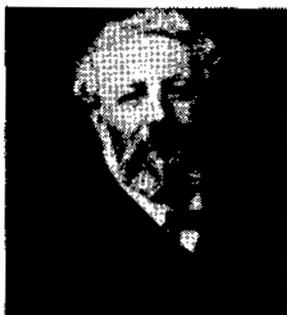


سفر
به صحرائی
اسرار آمیز

اثر: ژول ورن

- نام کتاب : سفر به صحرای اسرار آمیز
نویسنده : ژول ورن
مترجم : هوشیار رزم آزما
تیراژ : ۴۰۰۰
چاپخانه : صبح امروز
طرح روی جلد : پرویز مستشیری
چاپ اول - پائیز ۱۳۶۲
ناشر : سپنج (دفتر موقت انتشارات آرمان) مقابل دانشگاه
تلفن : ۶۶۳۰۸۰
قیمت : ۳۷۰ ریال
حروفچینی و صفحه بردازی : مؤسسه تایپ ربانی



ای نام تو بهترین سرآغاز
بی نام تو نامه گی کنم باز

ژول ورن که بمدت هفتاد و هفت سال (۱۸۲۹ - ۱۹۰۵) در این
گره خاکی زندگی کرد حدود هشتاد رومان کوتاه و بلند و رساله و اثر
تحقیقی و مقاله نوشته است. مثل تاریخ مصر و فرانسه و مستعمره‌هایش
(۱۸۶۸) و تاریخ سفرهای بزرگ و مسافره‌های بزرگ (۱۸۷۸) و کریستف
کلمب (۱۸۸۳) و علاوه بر آن پانزده نمایشنامه نیز برشته تحریر کشیده
که در آن دوران بسوی صحنه رفته است. اما ذکر این نکته ضروری
است که شهرت او با سه رومان مشهورش "پنج هفته در بالون" و "سفر
بمرکز زمین" و "از ماه بزمین" آغاز شد. ولی جالب اینکه در دورانی
که نویسندگان خوش قریحه و چیره دستی چون بالزاک، دیکنس، آگلساندر
دوما و تولستوی و داستایوسکی، تورگنیف، کلویبر، استانندال و ژرژ-
الیوت و امیل زولا و ده‌ها نویسنده معروف دیگر حضور داشتند، ژول
ورن نه تنها به عنوان مولف و نویسنده‌ای ورزیده جای خود را بازگرد،
بلکه با پیش‌بینی‌های ارزنده و روشن‌بینانه خود، چراغ راهنمای مخترعان
و اریابان علوم در نیم و حتی یک قرن بعد گردید که شایع است‌گشتی

اتمی ناتیلوس از روی اثر معروف او هشتاد فرسنگ زیردريا ساخته شد و بهمين علت نام آن گشتی افسانه‌ای بر این گشتی واقعی نهاده گشت . ژول ورن نه جسادوگر بود و نه برخوردار از نبوغ خارق‌العاده ، بلکه نویسنده‌ای سخت گوش بود که پایای دانشمندان و مخترعان قرن نوزدهم روند شتاب‌آلود علوم را نظاره میکرد و در آن باره به اندیشه می‌نشست و نتایج بحث‌ها و گفتگوها و حتی پیش‌بینی‌ها و پیشگویی‌های معاصران پژوهشگر را بصورت رومان در می‌آورد و شگفتا که غالب آنها نیز به تحقق پیوسته!

آری ژول ورن را می‌توان یک شاعر قرن نوزدهم بشمار آورد و نه یک مهندس قرن بیستم ! او که شاهد اختراعات اولیه رادیو اشعه ایکس و سینما و اتومبیل بوده ، آنها را به چیزی نگرفته و حتی این پدیده‌های نوظهور را در آثار خود چندان بکار نبرده است . ژول ورن را با تکنیک مخترعان گاری نیست بلکه پیدایش و قدرت آنها را مورد توجه قرار می‌دهد ، با اینحال در سطر سطر نوشته‌های او نشانه‌های پیشگویی داهیانه وی را در مورد قدرت مرگبار و دهشتناک اتم می‌بینیم که دهان از تعجب باز می‌ماند .

ژون ورن آفریننده است و نه مخترع . او خالق عصری است که در آن انسان و ماشین چنان درهم می‌آمیزند که توان عملیات شگرف و خارق‌العاده‌ای پیدا میکنند و با این نیروی عظیم طبیعت و موانع

و مشکلات را مقهور خویش می‌سازند. او نه چون پاسکال طرفدار ماورا^۴ الطبیعه است و نه با اجتماعیون و انقلابیون سروکار دارد اما درمیشل استروگف آتش زیر خاکستر انقلاب روسیه را باستانی موشگافی می‌کند و پیش‌بینی می‌نماید.

ژول ورن قصه‌گو و داستان‌نویس و آفریننده داستانهای تخیلی است و در برخی از آثار خود شیوایی و روانی قلم نویسندگان بزرگ را دریادها زنده می‌کند. همانطور که الکساندر دوما گذشته‌ها را می‌گوید و قصه‌های شیرینی از آن می‌پرورد، ژول ورن آینده را فرا روی خود دارد و به آن می‌پردازد.

* * *

ژول ورن در ۸ فوریه ۱۸۲۸ در شهر نانت بدنیآ آمد. پدرش "پیرورن" در سال ۱۸۲۷ با دختری از اهالی نانت ازدواج کرده بود و هر چند که خانواده دختر از ثروت سرشاری برخوردار بود، اما پیرورن که علاقه به تحصیل و مطالعه داشت، بکار وکالت پرداخت.

ژول ورن برادری بنام پل (۱۸۲۹-۱۸۹۷) و سه خواهر بنام‌های آنا، ماتیلد و ماری داشت. در سال ۱۸۳۹ سوار بر گشتی خصوصی با اولین سفر دریایی دور و درازش پرداخت و به هند رفت.

در سال ۱۸۴۴ در دبیرستان نانت ثبت نام می‌کند و به‌آموختن معانی بیان و فلسفه می‌پردازد. بعد از گرفتن گواهی‌نامه به پیشنهاد پدر

وارد گارهای حقوقی می‌شود. همزمان به نوشتن نمایشنامه و تراژدی می‌پردازد لیکن از طرف خانواده نگارش داستانهای غم‌انگیز مورد حمله قرار می‌گیرد و تقریباً "از آن دست می‌گشت".

در سال ۱۸۴۸ با گسب اجازه از پدر برای ادامه تحصیل در رشته حقوق به پاریس می‌رود و با استفاده از فرصت سعی می‌کند تا نمایشنامه‌های خود را در آنجا به روی صحنه ببرد. لیکن گارها آنطور که جوان ساده‌دل شهرستانی فکر می‌کرد بر وفق مراد پیش نمی‌رود، پدرماهانه مختصری برای او می‌فرستد و او ناچار برای امرار معاش و خرج تحصیل باید به بسختی تلاش کند و صرفه‌جویی نماید، بطوریکه برای خریدبلیت تاتر شکسپیر ناچار میشود سه روز تمام از خوردن غذا صرفنظر کند.

اما در تمام این مدت لحظهای از کار نوشتن بازنمی‌ماند و هم‌چنان به خلق آثار گرانقدر خود ادامه میدهد و در این مدت که آگسندر دوما متوجه ذوق و قریحه وی شده است نویسنده جوان را بزیر پروبال خود می‌گیرد و حتی برای دیدن نمایشنامه‌ها او را به لژ مخصوص خود می‌فرستد (نمایشنامه جوانان تفتگذار ۱۸۴۹) در سال ۱۸۴۹ با الهام از دو ماسه نمایشنامه می‌نویسد که یکی را دو مای پدر می‌پسندد و در سال ۱۸۵۰ بیس مزبور بنام "پوشال‌های بر باد رفته" در تاتر تاریخی بر روی صحنه میرود و با موفقیت نسبی روبرو میشود. ژول ورن ادامه تحصیل در رشته حقوق را فراموش نمی‌کند و به تقاضای پدر قرار است

بعد از فراغت از تحصیل در شهر نانت بکار وکالت بپردازد. اما عشق نویسندگی او را بخود نمیگذارد و روانه پاریس می‌شود و برای امرار معاش ناچار از تدریس می‌گردد و در آن حال بکارنوشتن می‌پردازد و حاصل آن روزگار چند کتاب است که در سالیان بعد زیر نام سفرهای فضایی حیرت‌انگیز انتشار می‌یابد.

در سال ۱۸۵۲ ژول ورن اولین اثر بزرگ خود بنام "مارتین‌پاز" را که داستانی تاریخی درباره جنگ‌ها و برخوردهای هندوها و دوره‌های پرونی و اسپانیولی است در سلسله انتشارات موزه خانواده‌ها به چاپ رسانید.

نویسنده بیست و چهار ساله فرانسوی‌اینگ بچنان شهرتی رسیده‌که در تمام محافل ادبی از ذوق و قریحه و وسعت معلومات او بویژه در رشته تاریخ جغرافیا گفتگو میشود.



در سال ۱۸۵۳ نمایشنامه دیگر ژول ورن در تاتر لیریک با موفقیت فراوانی روبرو میشود. سال بعد اولین رومان خود بنام اریاب زاخاری و زمستانی در قطب جنوب را منتشر می‌کند و در این حال از نوشتن نمایشنامه دست برنمی‌دارد.

در سال ۱۸۵۷ با شریک‌زندگیش که بیوه‌ای است بیست و شش ساله آشنا می‌شود و کار بازدواج می‌گذد. در فاصله سال‌های ۱۸۵۹ تا ۱۸۶۱ به مسافرت‌های تحقیقاتی می‌پردازد و به اسکاتلند و نروژ و انگلستان و اسکندیناوی می‌رود. بعد از بازگشت اهرتی را به روی صحنه می‌برد. در ۳ اوت ۱۸۶۱ میشل ورن تنها کودک وی بدنیای می‌آید.

در سال ۱۸۶۲ با ناشری بنام هتزل قرارداد فروش کتاب معروف خود "پنج هفته در بالون" را امضاء می‌کند. همکاری این دو بعدت بیست سال ادامه می‌یابد. جالب اینکه تازه ژول ورن در می‌یابد که قریحه او در داستان نویسی است و ابتدا فرانسو و در زمانی کوتاه پس از آن دنیا از وجود این نویسنده خلاق و مبتکر آگاه می‌شود.

هتزل که اینک ستاره‌ای را کشف کرده به ژول ورن پیشنهاد همکاری با مجله‌ای را که تحت عنوان "آموزش و سرگرمی‌ها" منتشر می‌شود می‌دهد و ژول ورن می‌پذیرد و در ۲۰ مارس ۱۸۶۴ ماجراهای گاپیتان هاتراس را در آن بصورت پاورقی منتشر می‌کند و سپس آنرا به شکل کتاب درمی‌آورد و در سال ۱۸۶۵ سفر به مرکز زمین و سپس از زمین به ماه را تحت عنوان "خط سیر مستقیم در ۹۷ ساعت و ۲۰ دقیقه" منتشر می‌سازد.

ولی فراموش نباید کرد که روزنامه جدی و پرخواننده "دبا" یا مسافرتات پاورقی از زمین به گره ماه و سفر بدور ماه را چاپ کرده است. بحث

و گفتگوهای فراوانی در باره نظریات ژول ورن در محافل علمی درگیر شده و حتی از ریاضی دانان و دانشمندان آن عصر نظرخواهی شده است. سرانجام ژول ژانس فیزیکدان و ستاره‌شناس مشهور آن زمان و ژوزف برتران ریاضی‌دان معروف بصراحت اظهار نظر کردند که تمام منحنی‌ها و تمام طرح‌های ژول ورن صحت دارند و ابداً "نمی‌توان بر آنها ایرادی گرفت".

اینک ژول ورن از شهرت زیادی برخوردار شده است. در خانواده وجود کتاب‌های ژول ورن نشانه علاقمندی اهل‌خانه به علم دانش محسوب میشود و پدرها و مادرها فرزندان خود را تشویق به مطالعه کتاب‌های این نویسنده دانشمند می‌کنند زیرا نه تنها از بدآموزی در آنها اثری نیست بلکه اسرار ناگفته و مجهولات اعماق زمین و آسمانها را با زبانی ساده برای جوانان و نوجوانان بازگو می‌کنند و صحنه‌های پرهیجان کتابها، بزرگترها را نیز بدنبال خود می‌کشاند و آنانرا نیز در زمره طرفداران بی‌شمار ژول ورن قرار میدهد.

دنیای فانتزی ژول ورن را نمیتوان از واقعیات جدا کرد پرستاژهای نجیب آن بزودی با خواننده خودمانی می‌شوند و بمدت چهل سال مردم برای فراموش کردن غم و غصه‌های خود و یاد گرفتن معلومات و اندوختن دانش کتاب‌های ژول ورن را می‌خرند و بارها آنها می‌خوانند و برای هم تعریف می‌کنند. سال‌های پربار ژول ورن با این کتاب‌ها

آغاز شده است. فرزندان کاپیتان گرانت (۱۸۶۷) بیست هزار فرسنگ زیر دریاها (۱۸۶۹) دور دنیا در هشتاد روز (۱۸۷۳) جزیره اسرار آمیز (۱۸۷۴) میشل استروگف (۱۸۷۶) هندوهای سیاه (۱۸۷۷) ناخدای پانزده ساله (۱۸۷۸) گرفتاری‌های یک چینی در چین (۱۸۷۹) ائشه سبز (۱۸۸۲) گرابان سرسخت (۱۸۸۳) شهر عصبه در آتش (۱۸۸۴) ماتاسی ساندورف (۱۸۸۵) فاتح (۱۸۸۶) دو سال در تعطیلات (۱۸۸۸) وقصر کارپات (۱۸۹۲) سفر به صحرای اسرار آمیز و جزیره چرخدار (۱۸۹۵) در برابر پرچم (۱۸۹۶) و حادثه‌ای در لیوونی (۱۹۰۴) و ارباب دنیا (۱۹۰۴).

روشن است که تمام آثار ژول ورن را نمیتوان در یک مقاله گنجاند بلکه نیاز به بررسی‌های مفصل دارد. حال بدنیت کمی هم از خود او بگوئیم. در سال ۱۸۶۶ که ژول ورن بساوج شهرت و موفقیت خود رسیده بود برای خود یک کشتی تفریحی خرید و آن را به نام پسرش "سن میشل" گذاشت البته این کشتی ظاهراً برای سیر و سفر او اختصاص داشت ولی در اصل این قایق ماهیگیری دفتر کار و مرکز مطالعات او محسوب میشد و هنگامی که در دریای مانش مسافرت و یا در روی رودخانه سن گشتیرانی می‌کرد، در همان حال به تفکر می‌پرداخت و حاصل اندیشه‌های خود را به صورت آثار جاو دانی به روی کاغذ می‌آورد.

در سال ۱۸۶۷ با تفاق برادرش پل با گشتی عظیم و مجهزی به نام "گریت ایستون" عازم آمریکا شد و در بازگشت شاهکار ارزنده خود بنام بیست هزار فرسنگ زیر دریاها را نوشت. در سال ۱۸۷۲ به شهر آمین زادبوم همسرش رفت و در آنجا مستقر شد. دو سال بعد یکمختل اختصاصی و این بار یک قایق تفریحی واقعی را خریداری کرد و نام آنرا سن میشل دوم گذاشت دور دنیا در هشتاد روز را بروی صحنه برد که مدت دو سال با موفقیت تمام اجرای آن ادامه می‌یافت (۱۸۷۴) ژول ورن خستگی ناپذیر هنوز هم با همان عشق و علاقه دیرین بکار ادامه می‌داد زیرا پول و ثروت زندگی ساده را از او باز نستانده و ژول ورن همان انسان صدیق و دوست داشتنی باقی مانده بود.



ژول ورن در سال ۱۸۷۱ پدر و در سال ۱۸۸۷ مادر خود را از دست داد در سال ۱۸۹۷ برادرش پل رخت بدیار دیگر کشید و خود وی در سال ۱۹۰۲ دچار آب مروارید گردید هر چند که در سالهای

شهرت و افتخار چنین یاد کرده است: "من هیچ گلایه‌ای از زندگی ندارم. تقریباً هر آنچه را که می‌خواستم، بدست آورده‌ام."

در سال ۱۸۸۶ - ۱۸۸۲ پس از یک درام خانوادگی که منجر به تیراندازی برادرزاده‌اش بطرف او شد و با دو گلوله مجروحش ساخت و هیچکس هم علت آن را ندانست، ژول ورن به ادامه کار خود در شورای شهر آمین که از چندی قبل بدان اشتغال داشت، پرداخت. اینطور بنظر میرسد که شخصیت اداری و نویسندگی وی با هم تعارضی ندارند و بخوبی یکدیگر را می‌پذیرند. در سال ۱۸۹۲ به یکی از خواهرانش می‌نویسد: "پاریس دیگر مرا نخواهد دید." بیوگرافی نویس‌های ژول ورن او را در سال‌های ۱۸۸۴ - ۱۹۰۵ خاموش و افسرده و سرخورده توصیف کرده و این برداشت را از یکی از نامه‌هایی که برای خواهرش فرستاده بدست آورده‌اند: "هر نوع لذت و شادی برایم غیر قابل تحمل شده و شخصیت و منش من به کلی تغییر کرده و ضرباتی بر من وارد شده که هرگز از آن رهایی نخواهم یافت. هر چند که با استناد به نوشته‌های دیگر عکس این نظریه رفتاری نیز آورده شده است. زیرا او تا آخرین دمی که قادر به گرفتن قلم بود از فعالیت دست بردار نداشت. حتی یک بار در حضورنویسنده ایتالیائی "دوآمی چیس" اظهار داشته بود: "زمانی که من کار و فعالیتی ندارم، احساس می‌کنم که زندگی از وجودم رخت بر بسته است." او همچنان به خواندن آثار

ادگار آلن پو - که شیدا "به آن علاقمند بود و نوشتن رومان معروفش هیولای منجمد ادامه میداد و تا ۲۴ مارس ۱۹۰۵ که به ابدیت



می پیوندد ده کتاب دیگر به رشته تحریر می کشد . بهر تقدیر نام زول ورن هرگز از صفحه ادبیات جهان محو نخواهد شد و ساکنان این کره خاکی یاد این دانشمند و پژوهشگر خستگی ناپذیر را فراموش نخواهند کرد . بامید آنکه کتابهای ارزنده این نویسنده پرارزش بطور کامل و با مراعات حق مطلب بفارسی برگردانده شود .



رشد و پیشرفت

فصل اول

واحه قبه

— از کجا میدانی؟

— من این خبر را در بندر با گوش‌های خودم شنیدم...

— پس صحبت درباره همان کشتی بود که "حجار" را با آن

می‌برند؟

— بلی، به تونس می‌برند و در آنجا محاکمه‌اش می‌کنند.

— و لابد محکومش هم می‌کنند؟

— خدا آن روز را نیاورد "حجار" ... نه! خدا را خوش

نمی‌آید! ... حجار بشنیدن صدای پایی در روی شن‌ها به تنندی گفت:

— هیس! ساکت!

آنگاه آهسته بسوی در ورودی خانه متروکی که در آن مخفی شده

و به گفتگو پرداخته بودند، خزید. خورشید هنوز در آسمان دیده

می‌شد، اما اندک اندک خود را در پشت تل‌های شنی که این قسمت

کرانه "سیرت کوچک" را در میان می‌گرفتند، از دیدن‌ها پنهان می‌کرد.

اوایل ماه مارس بود و در این موقع سال ، شامگاهان در سی و چهار درجه نیمکره شمالی عمر زیادی پیدا نمی‌کند . ستاره جدی با یک خط مورب به آنجا فرود نمی‌آید گویی وزنه سنگینی است که براساس قانون ثقل بطور عمودی به پائین می‌افتد .

سحر بر پا ایستاد و سپس چند قدمی از آستانه در دور شد . آنگاه نگاهی به جلگه دور و برش انداخت . در شمال تارک سرسبز درختان واحای در دو فرسخی دیده می‌شد ، در جنوب حرکت‌شن‌های زرد رنگ با کفی که بر سرشان داشتند ، بصورت جزر و مد غول‌آسایی درآمد بودند . در مغرب ، توده‌های شن بر آسمان سایه می‌انداختند . در مشرق ، فضای پهناوری از این دریایی که خلیج قبه ، را تشکیل میدهد وجود دارد که سواحل تونس را در خود میگیرد و آنگاه سربسوی تریپولی می‌ساید .

نسیم ملایم مغرب که هوای آن روز گرم را خنک ساخته بود ، اینک با ورود شب از میان رفته است . هیچ صدایی به گوش سحر نرسید . او ابتدا پنداشته بود که از پشت این ساختمان سفید کهنه که درخت خرمایی بر آن سایه انداخته بود ، صدایی شنیده است ، اما هیچکس در آن حدود — نه در کنار تل‌های شنی و نه در کنار ساحل دیده نمی‌شد . ساختمان را دور زد . هیچ اثری از رد پا بر روی ماسهها ندید فقط جا پای خود و مادرش در آنجا دیده می‌شد .

"جما" بعد از رفتن پسرش، نگران بر آستانه خانه ظاهر شد؛ دلش شور می‌زد و از این بیم داشت که مبادا پسرش را دوباره نبیند و او بازنگردد. اما سحار که اینک داشت از کنار خانه می‌پیچید، به دلهره مادرش پی برد و او را با حرکت دست مطمئن ساخت.

جما پیرزنی از نژاد افریقایی بود که بیش از شصت سال از سنش می‌گذشت. اندامی درشت و تنومند داشت و چالاک و سرحال می‌نمود. او که از قبیله "طوارق" بود، مثل سایر زن‌های هم تیره‌اش، نگاهی پر غرور و گرم داشت. رنگ پوستش سفید بود و از زیر چارقد صدفی رنگش، چهره‌اش زرد می‌نمود. لباس سیاهی به تن کرده و چادری از همان جنس که معمولا "زن‌های" همامه" که در تونس سفلی زندگی می‌کنند می‌پوشند بر سر انداخته بود، با شلخی هم به روی سرش انداخته بود که موهایش را که به سپیدی می‌زد از دیده‌ها پنهان می‌ساخت.

"جما" تا وقتی که پسرش برگردد، آنجا ایستاد. سحار هیچ چیز مشکوکی در آن حوالی ندیده بود. تنها صدایی که شنیده می‌شد چهجه مرغی به نام "لجیبی" بود که آنها را پرندگان شنزار نیز می‌نامند.

جما و سحار بداخل خانه رفتند و به انتظار شب ماندند تا بتوانند بدون اینکه جلب توجه کنند، در تاریکی شبانگاهی خود را به قبه برسانند. جما پرسید:

— کشتی از بندر حرکت کرده؟

— بلی، مادر... امروز صبح در دماغه "بن" دیده شد...

اسم کشتی "شانزی" است...

— پس امشب باینجا می‌رسد؟...

— امشب؟... بشرطی که در "اسفاکس" توقف نداشته باشد...

بهرحال به احتمال زیاد امشب به قبه خواهد آمد تا پسر عزیز تو و

برادر نازنین مرا تحویل بگیرد و ببرد.

پیرزن ناله‌کنان گفت:

— حجار... حجار عزیزم...

آنگاه درحالی که از خشم و درد بلرزه افتاده بود فریاد کشید:

— پسر... پسر دل‌بندم!... این نابکارها ترا خواهند کشت

و من دیگر ترا نخواهم دید. او دیگر در صحرا نخواهد بود که طوارق‌ها

را به جنگ و مبارزه تشویق کند... نه!... نه!... خدا راضی

نخواهد شد...

سپس، مثل کسی که آخرین توان خود را با این سخنان از دست

داده باشد، در گوشه‌ای افتاد و از حال رفت. سحر مثل یک مجسمه

سنگی در درگاه ایستاده بود و هیچ حرکتی نمی‌کرد. با فرو رفتن خورشید

در افق، سایه تپه‌های شنی دراز و درازتر می‌شد. در مشرق نخستین

ستارگان بر پهنه آسمان ظاهر می‌گشتند. هلال نازک ماه از پشت مه

شبانگاهی سر برون می‌آورد. شب آرام و تیرهای از راه می‌رسید و بخارهای سبکی که داشتند ستارگان را در خود می‌پوشاندند، بشارت این آرامی را میداد.

کمی که از ساعت هفت گذشته بود، سحر خود را به مادرش رسانید و گفت:

— حالا وقتش است...

جما جواب داد:

— بلی، حال وقت آن است که پسرم حجار را از دست این نامردها نجات بدهم... او قبل از طلوع آفتاب باید از زندان خلاص شود... فردا دیگر خیلی دیر خواهد بود.

سحر حرفهای مادرش را تصدیق کرد:

— همه چیز آماده است، مادر... دوستان منتظر ما هستند... یاران ما در قبه مقدمات فرار را آماده ساخته‌اند و دوستان ما در جرید برای اسکورت حجار در نظر گرفته شده‌اند و تا سپیده نرزه، آنها به صحرا خواهند رفت...

جما با خوشحالی گفت:

— و من هم با آنها خواهم رفت، برای اینکه من پسرم را نمیگذارم که...

سحر هم گفت:

— من هم با شما خواهم بود ... برای اینکه منم از مادرم و برادرم دست برنخواهم داشت. جما او را بسوی خود کشید و در آغوش گرفت و درحالی که روسری‌اش را مرتب می‌کرد از اتاق بیرون رفت.

سحر چند قدمی از او جلوتر بود و هر دو بطرف قبه براه افتادند. اما بجای اینکه از کنار دریا حرکت کنند از پای تپه‌های شنی که می‌توانست آنها را از نظرها پنهان نگاه دارد، براه خود ادامه دادند. هنوز حدود دوفرسخ و نیم تا دریا فاصله داشتند. سردرختان واحه اینک در تیرگی شب محو شده بود. هیچ نوری در تاریکی دیده نمی‌شد. زیرا کلبه‌های اعراب فاقد پنجره و منفذ به بیرون است و اگر هم چراغی روشن کنند، نور آن داخل حیاط را روشن نمی‌کند و در نتیجه با فرارسیدن شب همه جا در تاریکی و ظلمات فرو می‌رود. با اینحال هاله‌ای از روشنی محو و مبهم از فراز شهر دیدمی‌شد. نوری که از فراز کاخ حاکم و یا مناره مسجد می‌تراوید روشنائی آشکارتری داشت. سحر که بدرستی متوجه این پرتو نورانی شده بود با دست آنرا نشان داد و گفت:

— باید برج زندان باشد ...

— پس او آنجا است؟

— بلی، مادر جان ... برادرم را در آنجا زندانی کرده‌اند.

بیرزن ایستاد . گویی این نور او را به پسرش مرتبط می‌ساخت .
 حجار شجاعش را فرانسویها اسیر کرده و در این برج زندانی ساخته
 بودند و اگر آنها قادر به نجات او از زندان نمی‌شدند ، معلوم نبود
 که در دادگاه نظامی چه بر سرش می‌آوردند . مادر که در افکار خود
 غرق شده و بی‌حرکت برجایش ایستاده بود صدای پسرش را شنید :

— مادر... راه بیایید ، نایستید !

تپه‌های شنی که واحه قبه را در میان می‌گرفتند ، پناهگاه خوبی
 برای آنان بشمار می‌رفتند و تمامی خانمها و کلبه‌ها و گرانه سیرت
 کوچک را در خود جای می‌دادند . سحار بطرف ناحیه‌ای که " کوکن
 ویل " نامیده میشد و کلبه‌های چوبینی داشت پیش می‌رفت . حجار در
 برج یا " قلعه نو " زندانی بود و باید آنها او را همین امشب از
 چنگ دژخیمان می‌رهانیدند . درکنار نهری که از میان درختان نخل ،
 قریه را دور می‌زد برج زندان بنا شده و قرار بود که حجار امشب به
 تونس انتقال داده شود . ولی یاران و هم‌زمان حجار تصمیم داشتند
 او را از زندان فراری دهند . آنها همگی در یکی از خانمهای کوکن ویل
 جمع شده و منتظر ورود سحار و مادرش بودند . محض احتیاط تصمیم
 گرفته بودند که در حوالی قریه جمع نشوند و در این نقطه همدیگر را
 ببینند .

آنها مردانی بودند شجاع و بی‌باک ولی اینک تماما " با نگرانی

چشم بدریا دوخته بودند. آنچه بر اضطراب اینان می‌افزود ورود زودتر از حد معمول کشتی و انتقال نابهنگام رهبرشان بداخل ناو بود که در نتیجه کار فرار را با اشکال مواجه می‌ساخت. این صحرانشینان با دلهره فراوان چشم بدریا داشتند تا ببینند که آیا نورا فکن کشتی دل شب را می‌شکافد و یا صدای صغیر آن شنیده می‌شود.

اندکی به ساعت هشت شب مانده بود که جما و پسرش تازه وارد شهر شدند. هنوز هم تا میعاد ده دقیقه‌ای راه بود.

چیزی دیگر به خانه نمانده بود که مردی از پشت بوته‌های تیغ

بیرون برید و گفت:

— سحار... تویی؟

— تو هستی... احمد؟

— بلی... مادرت هم با تو است؟

— بلی... او هم با من است.

جما گفت:

— راه بیفت مرد شجاع... ما هم دنبال تو می‌آییم.

سحار پرسید:

— تازه چه خبر؟

احمد جواب داد:

— هیچ.

- یاران ما آنجا هستند؟
- بلی، آنها منتظر شما هستند.
- کسی از برج خبری نیاورد؟
- خیر... .
- به حجار خبر دادهایم و آماده شده؟
- بلی... .
- وضعیت چطور بوده؟
- امروز صبح "حارق" را آزاد کردند، حالا پیش بچها است... .
جما گفت:
- حالا دیگر راه بیفتیم.
- آنگاه هر سه روبراه نهادند. در جهتی که آنها حرکت می‌کردند وجود سرشاخه‌ها مانع از رویت برج از میان آنها بود. گویی این‌واحه قبه یک نخلستان بزرگ بود.
- احمد با موقعیت محل آشنا بود و با گام‌های مطمئنی حرکت می‌کرد. اینجا قریه‌ای بود که کارتاژها و رومی‌ها و بیزانسی‌ها و اعراب در آن زندگی کرده بودند اهالی هنوز به خانمهای خود بازنگشته بودند و باین علت امکان داشت حضور نابهنگام جما و پسرش توجه اهالی قریه را بخود جلب کند و به آنها مشکوک شوند. هرچند در آن زمان خیابان‌های تونس نه برق داشت و نه با نورگاز روشن می‌شد

و تنها سر در چند قهوه‌خانه روشنایی مختصری به اطراف می‌بخشید و مابقی در تاریکی غوطه‌ور بود.

در حالیکه احمد جانب احتیاط را از دست نداده و آنها را از هر حیث مطمئن ساخته بود. فقط امکان داشت با شناخته شدن مادر زندانی، بر اقدامات مراقبتی افزوده شود و به یکباره تمام زحمات آنها بر باد رود و نقشه‌هایی که کشیده بودند خنثی گردد. خلاصه بهتر آن بود که خبر به گوش نگهبانان نرسد. باین علت احمد کوره راه‌هایی را انتخاب میکرد که در حول و حوش برج قرار داشتند.

از آن گذشته در قسمت مرکزی واحه در آن ساعت شب هیچ جنب و جوشی بچشم نمی‌خورد.

آن روز که یکشنبه بود در آفریقا نیز چون اروپا روز جشن و شادی بشمار می‌آمد. سربازها به مرخصی می‌رفتند و تا دیری از شب را در کافه‌ها بسر می‌بردند و دیر وقت به سربازخانه‌ها بازمی‌گشتند. مردم بومی نیز با آنان قاطی می‌شدند و بخصوص کاسب‌ها به تلکه کردن از ایتالیایی‌ها و جهودها می‌پرداختند و این معرکه تا یک بعد از نیمه شب ادامه می‌یافت.

محتملاً" مقامات محلی قبه جما را می‌شناختند. در واقع بعد از دستگیری پسرش او چند بار به برج زندان مراجعه کرده و برای نجات زندگی پسرش هر خطری را بجان خریده بود. همگان از نفوذی که

مادر بر پسرش حجار داشت و از نفوذ پر قدرت زنان طوارق حکایت می‌کرد، خبر داشتند. اگر دادگاه نظامی پسر را به دست دژخیم می‌سپرد، مگر مادر این توانایی را نداشت که برای انتقام مرگ فرزندش قبیلای را وادار به شورش کند و یا قبل از اجرای حکم زندانی را آزاد کند؟ بلی!... آنها حق داشتند از او بترسند زیرا تمام قبیله به ندای او لبیک می‌گفتند و اقدام به جهاد مقدس می‌کردند. باین علت دشمنان بر آن شده بودند تا مادر را نیز دستگیر و در کنار پسر زندانی کنند تا خیالشان از بابت شورش‌های بعدی قبایل و انتقام‌جویی‌ها راحت باشد. لیکن جما از آنهایی نبود که بسادگی گیر بیفتد و از تمام دام‌هایی که دشمن بر سر راه او گسترده بود، سلامت جسته بود. با اینحال این بار دلش طاقت نیاورده و به قریه‌ای آمده بود که مرکز و مقر دشمنان بشمار می‌رفت و آنهمه خطرات در کمین وی نشسته بود. او شخصاً می‌خواست در عملیات فرار فرزندش نظارت داشته باشد. اگر حجار موفق به گریز از زندان می‌شد و دیوارها و برج را پشت سر می‌گذاشت، مادرش نیز خود را به او می‌رساند و در یک کیلومتری خانه‌ای که خود را ابتدا در آن پنهان کرده بودند با هم به نخلستان‌های آن حدود می‌رفتند و با اسب‌هایی که در آنجا انتظارشان را می‌کشیدند به صحرا می‌گریختند و پس از بدست آوردن آزادی، طرح قیام بر علیه استعمارگران فرانسوی را سازمان می‌دادند.

نقشه‌رهایی و فرار حجار در این شرایط طرح‌ریزی شده بود. اما جما در برخورد با گروه‌های فرانسوی و اعراب، چادرش را به صورت می‌کشید تا کسی نتواند به هویت وی پی ببرد. با این حال احمد نیز بیکار نبود و با دیدن کمترین خطر آنها را آگاه می‌کرد و سپس هر سه در پشت کلبه‌ای چمباتمه می‌زدند و یا در پناه درختان بعد از اینکه مطمئن می‌شدند کسی در سر راهشان نیست، براه خود ادامه می‌دادند. سرانجام هنگامی که در سه چهار قدمی میعادگاه رسیدند یک " طرقي" به پیشوازشان آمد. در آن لحظه در کوچه مقابلشان که به برج منتهی می‌شد، کسی دیده نمی‌شد. مرد که مستقیماً در جلوی احمد سبز شده بود بازوی او را گرفت و گفت:

— دورتر نرو! ...

احمد که یکی از طرقي‌های قبیله‌اش را باز شناخته بود، پرسید:

— حارب چه اتفاقی افتاده؟ ...

— یازان ما در قهوه‌خانه نیستند.

جما که آشکارا مضطرب شده بود، با آشفتنی پرسید:

— آیا این سگ‌های نجس به جریان پی برده‌اند؟ ...

حارب جواب داد:

— نه جما. ... نگهبان‌های برج هیچ بویی نبرده‌اند.

جما سؤال کرد:

— پس چرا دوستان ما آنجا نیستند.

— برای اینکه سربازهایی که به مرخصی آمده‌اند به آنجا ریختند و ما نخواستیم که با آنها در آنجا بنشینیم. " نیکل " همان درجه داری که شما را می‌شناخت در قهوه‌خانه بود...

جما زیر لب غرید:

— بلی... موقعی که جناب سروان فرمانده ایشان داشت پسر مرا دستگیر میکرد، او هم آنجا بود و مرا دید و از همان موقع مرا می‌شناسد. آه اگر دستم به آن سروان برسد!...

و این صدا شبیه غرشی بود که از دل یک جانور وحشی برمی‌آمد نه از دل یک مادر دردمند. احمد پرسید:

— در کجا، دوستان را می‌بینیم؟

حارب فقط گفت:

— بدنبال من بیائید!

آنگاه در حالی که از میان نخلستان میگذشت بطرف قلعه حرکت کرد.

این بیشه که در این موقع سال خلوت بود در روزهای بازاربزرگ قبه از جنب و جوش زیادی برخوردار می‌شد. چه بسا که در حوالی برج که نفوذ در آن بسیار مشکل بود، با جنیدهای برخورد نکنند. اما هرچند که افراد پادگان آنروز در مرخصی بسر می‌بردند ولی بهرحال

پست نگهبانی را که ترک نکرده بودند.

آیا در حالی که چنین زندانی مهمی در قلعه محبوس بود میشد که از شدت مراقبت کاست؟ بهتر آن است پس از اینکه وی را به‌رژمانا و منتقل ساختند، آنگاه نفسی براحث بکشند.

آن گروه کوچک در زیر پوشش درختان همچنان به پیش می‌رفت و سرانجام به حاشیه نخلستان رسید. در این نقطه حدود بیست کلبه وجود داشت که روشنایی مختصری از شکاف درهای آنها به بیرون می‌تراوید. تا محل قرار راه زیادی نبود.

به محض اینکه حارب وارد کوچه تنگ و پیچ در پیچی شد که به میعادگاه منتهی می‌گشت صدای گام‌های چند نفر در حالیکه با هم گفتگو میکردند شنیده شد. چند سرباز در حالیکه حال طبیعی خود را از دست داده بودند، آواز خوانان و تلوتلوخوران پیش می‌آمدند.

احمد مصلحت در آن دید که گروه از برخورد با آنان اجتناب ورزد و همگی را وادار کرد که بدنبال او به ساختمان مدرسمای که در آن حوالی بود پناه ببرند، در آنجا چاهی وجود داشت که دهانه آن با چرخ و دلو چوبی پوشیده شده بود.

در یک آن همگی به پشت دیواره چاه رفته و پشت آن مخفی شدند.

سربازان همانطور که به پیش می‌رفتند، یکی از آنها ایستاد و

فریاد کشید:

— اوه! خدای من! چاه آب! چقدر تشنه شده‌ام!

استوار نیکل جواب داد:

— خوب چرا معطلی برو و زهرمار کن!

سرجوخه "پیستاش" هم داد زد:

— چه بخوریم؟... آب؟

— خدا میداند شاید این آب عوض بشود و چیز دیگری از توی

چاه دربیاید!...

— کاشکی خدا از زیانت می‌شنفت!

— ولی به دعای گربه کوره باران نمیاید، بیخود به دلتان صابون

نزنید، استوار فریاد زد:

— بسیار خوب! شوخی کافی است، دسته حرکت!

اما درست در همین لحظه دستور ایست داد، زیرا دو مردی که

از سرکوچه می‌آمدند یک سروان و یک ستوان متعلق به هنگ خودشان

بودند که برای ادای احترام جوخه را نگه داشت و همگی ایستادند و

سلام نظامی دادند.

سروان گفت:

— آفرین نیکل شجاع!

استوار با لحن تعجب‌آوری گفت:

— جناب سروان هاردیگان؟

— بله... خودم هستم.

ستوان ویلت نیز اضافه کرد:

— ما همین الان از تونس آمده‌ایم.

— البته ماموریتی به عهده ما محول شده که توهم نیکل بایستی...

استوار نیکل اظهار داشت:

— اطاعت می‌شود جناب سروان. هرچه امر بفرمایید!

سروان هاردیگان گفت:

— بسیار خوب... حال برادر پیرت چگونه؟ حال اسبت؟

— فعلاً روی چهارتا پایش راه میره و مواظبم که جان ازش در

نسره!

— خوبه... نیکل!... "واق واق" چگونه میانهاش هنوز هم

با برادر پیرت خوبه؟

— بلی جناب سروان... مثل دوقلوها به هم اخت و جور هستند.

افسر در حالیکه می‌خندید گفت:

— خیلی جالب است... یک سگ و یک اسب آنقدر بهم علاقه

داشته باشند! نگران نباش نیکل... ما در این ماموریت آنها را هم

با خودمان می‌بریم و این دو دوست قدیمی را از هم جدا نخواهیم کرد.

— خوب کاری می‌کنید جناب سروان!... وگرنه هر دو تا از

غصه دق می‌کردند. در این لحظه صدای غرش انفجاری از جانب دریا بگوش رسید. ستوان ویلت پرسید:

— صدای چه بود؟

— بدون شک صدای شلیک توپ رزمنان بود که در اسکله پهلو گرفته ...

استوار نیکل اضافه کرد:

— که برای بردن حجار یاغی آمده. همان که شما او را دستگیر

کردید ...

سروان هاردیگان گفت:

— بهتره بگویی که ما او را دستگیر کردیم.

استوار نیکل خنده‌کنان گفت:

— بله... من و برادر پیر و واق واق ...

سپس آندو افسر بطرف برج و جوخه استوار نیکل بطرف محلات

پائین قبه براه افتادند.

* * *

فصل دوم

حجار

طوارق‌ها از نژاد بربر در " ایگزام " بودند که سرزمینی بود بین واحه " توات " در پانصد کیلومتری جنوب شرقی مراکش و " تومبوکتو " در جنوب نیجریه در مغرب و " فزان " در مشرق. اما در زمانی که این ماجرا در آن واحه پهناور اتفاق می‌افتاد، طوارقی‌ها ناچار شده بودند به نواحی شرقی‌تر صحرا کوچ کنند. در اوایل قرن بیستم قبایل مختلفی که در یک نقطه سکونت داشتند و مابقی تیره‌هایی که بصورت ایلی زندگی می‌کردند در دشت وسیع و پهناوری که هموار و شن‌زار بود و در نقاطی که صحرای الجزایر به صحرای تونس می‌پیوندند یکدیگر را ملاقات می‌کردند.

اما بعد از گذشت سال‌ها و پس از اینکه عملیات مربوط به حفر کانال و ایجاد دریا در صحرا به بوته فراموشی سپرده شد و فرار بود بموجب طرح سروان " رودر " در قبه صورت تحقق پیدا کند ژنرال فرمانده و بیگ تونس تصمیم گرفتند که طوارقی‌ها را مجبور کنند برای اسکان

در اطراف دریاچه‌های آب شور به آن نقاط کوچ نمایند.

اینان امید داشتند که روحیهٔ سلحشوری و دلاوری صحرائنشینان از ایشان پاسدارانی خواهد ساخت که خواهند توانست بجای ژاندارم از آنها استفاده کنند. ولی این آرزویی محال بود زیرا طوارق که آنها را " شروان " می‌نامیدند نه تنها سر به اطاعت برنداشتند، بلکه چنان رعبی از کارهای خود در دل‌ها انداخته بودند که اگر طرح احداث دریا نیز به مرحلهٔ عمل می‌رسید بیگمان در راس قبایلی که در اثر هجوم دریا کاشانه خود را از دست داده بودند قرار می‌گرفتند و به مقابله با تجاوزگران می‌پرداختند.

از آن گذشته از طرفی‌ها نمیشد بعنوان راهنمای کاروان استفاده کرد، زیرا شهرت آنها چنان بود که نمی‌شد بایشان اعتماد کرد.

آیا سرگرد " پن " که در طی سال‌ها به اکتشاف در آن سرزمین خطرناک قارهٔ سیاه پرداخته بود جان خود و افرادش را در معرض قتل و کشتار قرار نداد و یا در سال ۱۸۸۱ فرماندهٔ فلاترز در حال انجام ماموریت در اوراگلاو در بیرالفرمه با تمام ابوابجمعی خود نابود نشد؟ پس مقامات تونس و الجزایری از آن به بعد ناچار به لاک دفاعی فرو رفتند و به مقابله با این قبایل که جمعیت نسبتاً زیادی را نیز تشکیل می‌دادند، برخاستند.

در بین طوارق قبیلهٔ " احقار " از همه جنگجوتر بود و فرانسویان

قادر به رام کردن آنها نمی‌شدند و نمی‌توانستند این افراد را به‌زیر سلطه خود درآورند. حاکم الجزیره و فرماندار تونس دایماً ناچار بودند از آن نواحی بازدید کنند و آنجا را زیر نظر داشته باشند. حال خواننده گرامی متوجه اهمیت طرحی که قرار بود اجرا شود و آب دریا را در آن نقطه صحرا سرازیر کند، خواهد شد. زیرا در صورت تکمیل پروژه بسیاری از قبایل طوارق ناچار به عزیمت از آنجا می‌گشتند و با تغییر مسیر راه‌های کاروان‌ها، ممرعایدی و درآمدهای آن منطقه از بین می‌رفت و رویهم‌رفته علت مخالفت صحرائشینان بیشتر از اینجا ناشی می‌شد.

حجار به قبیلهٔ احقار تعلق داشت و خود و خانواده‌اش از سرشناس‌ترین افراد قبایل بشمار می‌رفتند. حجار که اینک نام و آوازه‌های پیدا کرده بود، در آن ناحیه جنوبی کوه‌های "اورس" بصورت یکی از سرسخت‌ترین دشمنان تجاوزگران درآمده بود.

در این دو سه سال، حجار دست به یک رشته حملات بر علیه کاروان‌های دولتی و یا گروه‌های گشتی فرانسوی زده و از این حیث در بین سایر قبایل شهرتی بهم زده بود، بخصوص که این قبیله‌ها رفت‌ورفته بطرف شرق صحرا که بیابانی بی‌آب و علف در این نقطه آفریقا بود، روی می‌آوردند.

فرماندهان نظامی که از سرعت عمل و قدرت بی‌نظیر حجار به

وحشت افتاده بودند دستوراتی مبنی بر زنده و مرده دستگیرکردن او بهر قیمت صادر کرده بودند. اما حجار از آنهایی نبود که باین آسانی بدام بیفتد و باین علت نیرنگ دشمنان را در هر موقعیت نقش بر آب می‌کرد.

آنگاه که به وجود او در واحفای پی می‌پردند، تا بخود آیند سر از واحفای دیگر درمی‌آورد. حجار که اینک در مقام فرماندهی گروهی از جنگجویان بیباک طوارق قرار گرفته بود به دشمن امان نمی‌داد و تمام سرزمین واقع بین دریاچه‌های آب شور الجزایر و خلیج سیرت کوچک را زیر سیطره خود درآورده بود.

قافلها جرات نداشتند که به تنهایی در قلمرو حکومتی حجار وارد شوند و در صورت ناچاری تعداد زیادی از افراد نظامی آنها را اسکورت می‌کرد درحالیکه هر قافله وقتی وارد بازارهای تریپولی می‌شد داستان‌های زیادی برای گفتن داشت.

با این حال پست‌های انتظامی در قفصه و نفته و توزور که حاکم نشین سیاسی این ناحیه است، همچنان به فعالیت‌های خود ادامه میدادند اما لشکرکشی‌های سازمان یافته بر علیه حجار و سایر آزادیخواهان همواره با شکست روبرو می‌شد تا اینکه چند هفته قبل حجار که غافلگیر شده بود، بدست نظامیان فرانسوی اسیر شد.

این قسمت آفریقا همیشه شاهد صحنه‌های مصیبت‌آوری بوده است

که متاسفانه در تمام نقاط قاره سیاه بیکسان تداوم می‌یابد. همگان می‌دانستند که کاشفان با چه شور و اشتیاق و فداکاری و رشادتی در طی سال‌ها در پی برتن‌ها و اسپک‌ها و لیوینگستون‌ها و استانی‌ها برای اکتشافات تازه، آن سرزمین را از زیر پا می‌گذراندند. صدها مکتشف تن به مخاطرات می‌دادند و برای کشف اسرار این قاره کهن جان خود را به خطر می‌افکندند و چه بسا که با سوانح و مصایبی نیز روبرو می‌شدند.

جدیدترین این اکتشافات مربوط به یک بلژیکی می‌شد که به‌نقاطی که هیچکس جرات رفتن به آنجا را نداشت، پای گذاشته و سر ازقبایل تووات درآورده بود. " کارل استینکس " در کنستانتین کاروانی تشکیل داد و این شهر را بطرف جنوب ترک گفت. کاروان اکتشافی از مردان معدودی تشکیل میشد و علاوه بر آن چند عرب هم برای باربری و راهنمایی و غیره اجیر شده بودند. چند اسب و شتر بکار سواری - می‌آمدند و دو قاطر نیز گاری محتوی اسباب و اثاثیه را می‌کشیدند. در مرحله اول سفر، کاروان به اوراگلا رسیده و شهرهای بیسکرا و توگورت و نگوسیارا پشت سر گذاشته و در آن نقاط بی‌هیچ اشکالی به‌تامین و تهیه آذوقه پرداخته و هیچ مسالهای برایشان پیش نیامده بود. از طرفی در این شهرها که فرانسویان سکونت داشتند به کمک او شتافته و نیازهایش را برطرف ساخته بودند. در اوراگلا که باصطلاح

قلب صحرا خوانده می‌شد و در سی و دو درجه طول جغرافیائی قرار داشت وضع بهمین منوال بود.

تا آن زمان هیات اعزامی بجز خستگی فراوان، با هیچ واقعه نامطلوبی روبرو نشده بود. بایستی اعتراف کرد که نفوذ فرانسویان در این خطه تمام موانع را از سر راه برمی‌داشت. طواری‌های این ناحیه ظاهراً "مطیع و متقاد بودند و بخاطر منافی که می‌بردند هیچ ناراحتی ایجاد نمی‌کردند.

کارل استینکس در طول اقامت خود در اورگلا تغییراتی در پرسنل خود داد. چند عرب مزدور در کاروان از ادامه همکاری سرباز زدند و او ناچار شد که با آنها تسویه حساب کند و این کار بسادگی میسر نشد و سرانجام نیز با جنگ و جدل و دعوا و مرافعه پول خود را گرفتند. اما بهر حال خلاصی از آنها که بدقلقی می‌کردند و نگه داشتن افراد ناراضی در هیات کار درستی بنظر نمی‌رسید.

از سوی دیگر کاروان بدون پر کردن جای خالی افرادی که رفته بودند، امکان حرکت نداشت و در اینجا دیگر مساله انتخاب مطرح نبود و کارل استینکس با استخدام افرادی از طواری که قول میدادند در تمام نقاط آن قاره خطرناک او را همراهی کنند، به غائله خانمه داد.

آیا مگر کارل استینکس خبر نداشت که کاروانش بعد از حرکت از

بیسکرا توسط حجار و مردانش زیر نظر قرار گرفته بود؟ بهر حال جنگجویان حجار که خود را داخل کاروان جا زده بودند اینک آن را به جایی که حجار انتظارش را می کشید هدایت می کردند...

و این ماجرا به همین صورت اتفاق افتاد. کاروان بعد از ترک اوراکلا، بطرف جنوب براه افتاد و از خط استوا گذشت و به سرزمین احقار رسید و در آنجا راه بطرف جنوب شرقی کج کرد و مسیر دریاچه چار را پیش گرفت.

باین ترتیب پس از حرکت کاروان، پانزده روزی می شد که کسی از آن هیچ خبری نداشت. آیا چه اتفاقی افتاده بود؟... آیا قافله به چاد رسیده و در راه بازگشت از غرب یا شرق بود؟

از سوی دیگر، هیات اکتشافی کارل استینکس، کنجکاو و جغرافیدانان و مجامع و محافل علمی و تحقیقی را جلب کرده و همه می خواستند از نتیجه مسافرت هیات بداخل افریقا مطلع شوند. آنها از کشفیات و تحقیقات هیات تا اوراکلا آگاه بودند و خط سیر آنها به دقت تعقیب می کردند. از آن به بعد، خبرها جسته و گریخته به گوش می رسید و تا صد کیلومتری اوراکلا نیز افرادی از قبایل بومی که به شهر می آمدند اخباری از هیات در اختیار مقامات فرانسوی قرار می دادند و چنین معلوم بود که اگر حادثه ای اتفاق نمی افتاد، تا چند هفته دیگر هیات اکتشافی به چاد می رسید.

اما نه تنها هفته‌ها گذشت، بلکه ماه‌ها نیز سپری شد و هیچ‌خبری از کاشف شجاع بلژیکی بدست نیامد و افرادی به جستجوی وی و اعضای کاروانش تا آنسوی جنوب فرستاده شدند.

نظامیان فرانسوی جستجوی وسیعی را آغاز کردند. لیکن هیچ نتیجه‌ای بدست نیامد و بیم آن می‌رفت که کاروان در اثر حملات قبایل بومی و یا در اثر بیماری و یا گم کردن راه و خستگی کلا" در میان صحراهای وسیع و بیکران از بین رفته باشد.

در دنیای جغرافی دانان فقط حدس و گمان حکمفرما بود و رفته‌رفته همه داشتند از هیات قطع امید می‌کردند که سه ماه بعد یکی از اعراب صحرانشین به اوراکلا آمد و سرنوشت غم‌انگیز کاروان کارل استینکس را برای همه تعریف کرد.

این عرب که خود از کاروانیان بود، و موفق شده بود بگریزد و خود را نجات دهد، می‌گفت که طواری‌هایی که خود را بصورت مزدور در کاروان جا زده بودند به آنها خیانت کردند و سرانجام کاروان را بجایی هدایت کردند که حجار انتظارشان را می‌کشید و در آن نقطه بدامشان انداختند. کارل استینکس با چند تن از کاروانیانی که به او وفادار مانده بودند شجاعانه تا آخرین لحظه مقاومت و بمدت چهار و هشت ساعت در برابر مهاجمان ایستادگی کرد. لیکن به علت تمداد قلیل نفرات نتوانست موفقیتی کسب کند و سرانجام بدست حجار افتاد

و خود و یارانش کشته شدند.

می‌شد فهمید که انتشار این خبر چه هیجانی بوجود آورد و از آن میان فقط یک صدا بگوش می‌رسید: انتقام... انتقام خون کاشف شجاعی که بدست حجار عصیانگر صحرانشین به قتل رسیده بود. از آن پس چند اقدام مشابه به‌نام حجار بر علیه کاروان‌های دیگر صورت گرفت. باین علت بود که فرانسویان تصمیم گرفتند به هر قیمت که شده با دستگیری حجار علاوه بر اینکه او را بسزای اعمالش برسانند، وحشتی را که از او بر دل‌ها افتاده از بین برده و با پایان دادن به ماجرا نفوذ او را بر سایر قبایل محو و نابود کنند.

مقامات فرانسوی از این نکته خیر داشتند که قبایل دیگر رفته‌رفته دارند بطرف شرق کوچ می‌کنند و محل اسکان آنها در نقاط جنوبی تونس و تریپولی انتقال می‌یافت و در این صورت جلوی تاخت و تاز طوارق گرفته میشد و امکان داشت که از رونق کسب و کار کوچ‌نشینان نیز کاسته شود.

باین جهت بموجب دستوری که از جانب سر فرماندهی الجزایر و هم‌چنین حکمران کل تونس صادر شد، مقرر گشت تا کلیه اقدامات لازم از جانب افراد نظامی برای قلع و قمع یاغیان بعمل آید. سروان هاردیگان از جانب وزرات جنگ مامور اجرای این حکم گردید. آنگاه شصت مرد جنگی توسط رزمناو شانزی به اسفاکس آورده شد. چند روز

بعد از آن گروه اعزامی با چادرها و وسایل مخصوصشان که بر پشت شترها حمل می‌شد و راهنماهای عربشان بطرف مغرب براه افتادند. قرار بر این شد که آذوقه و مواد خوراکی را از شهرها و قصبه‌های بین راه چون توزور و قفصه و غیره فراهم سازند زیرا در ناحیه جرید از این بابت هیچ نگرانی وجود نداشت.

افسران ستاد سروان هاردیگان را دو ستوان یک و دو ستوان دو و چند درجه‌دار و از جمله استوار نیکل تشکیل می‌دادند. ستاد خود استوار نیکل نیز از اسب کهن سالش "پیشتاز" و سگ با وفایش "واق واق" تشکیل می‌شد.

گروه اعزامی تمام جزئیات خط سیر خود را به دقت مورد مطالعه قرار داد و برای کسب موفقیت تصمیم گرفت از کرانه تونس عبور کند. بعد از عبور از دارالمحله و القیطار، بمدت چهل و هشت ساعت در قفصه به استراحت پرداخت.

قفصه شهری است که با کوهستان‌های صعب‌العبور احاطه شده و در بین شهرهای مختلف تونس بیشترین جمعیت را دارد و مردم آن بیشتر در خانه‌های کوچک و کلیه‌ها زندگی می‌کنند.

در ساخلوئی که بر شهر مسلط است و سابقاً "مقر سربازان تونس" بود، اینک سربازان فرانسوی و بومی بصرمی بردند. قفصه به وجود مراکز متعدد فرهنگی و مدارس مباحثات می‌کند. صنایع نساجی و پارچه

بافی بخصوص دوخت روسری و شال و چادر و غیره در آن از رونق زیادی برخوردار است. علاوه بر آن حمام‌های آب گرمی در آنجا وجود دارد که دمای آب آن در تمام مدت سال بین بیست و نه تا سی و دو درجه سانتیگراد است.

در این شهر سروان هاردیگان موفق شد اطلاعات ارزنده‌ای در مورد حجار بدست آورده و رد او را پیدا کند، او فهمید که دارو دسته حجار در فرغانه در صد و سی کیلومتری غرب قفصه دیده شده است.

فاصله بین او و حجار زیاد بود ولی سربازان را با خطر وخستگی کاری نیست. باین علت سربازان با انرژی بسیار و شوق فراوان براه افتادند. نمونه آنها استوار نیکل بود که با خوشحالی اظهار داشت: — من با پیشتاز پیر و واق واق مشورت کردم: آنها گفتند در اجرای ماموریت سر از پا نمی‌شناسند و قول دادند که جلوتر از همه بتازند!

سروان هاردیگان در راس گروهان قرار گرفت. ابتدا بایستی از نخلستانی که صد هزار درخت خرما و چندین هزار درختان مختلف میوه داشت، عبور کنند.

بین قفصه و مرز الجزایر — تونس فقط یک قریه وجود داشت که شکبه نامیده می‌شد و سروان هاردیگان اطلاعاتی مبنی بر وجود حجار

در آن قریه بدست آورده بود. از آن گذشته هر کاروانی که گزارش به آنجا افتاده بود، به نحوی چیزی از دست داده بود.

در چند منزلی آن ناحیه، هنگامی که فرمانده از مرز عبور کرد خود را در قریه "نگرین" در سواحل "سوخمه" یافت.

شب قبل از ورود او به نگرین، طواریها حضور خود را در چند کیلومتری آنجا و نزدیکیهای فرغانه و در کنار نهر جریش که بطرف دریاچههای بزرگ این منطقه جاری میشود، اعلام داشته بودند.

با اینکه مردان حجار از صد تن متجاوز بودند و نفرات سروان هاردیگان به نصف این عده نیز نمی‌رسید، معینا هیچ تردیدی در مورد حمله به طواریها وجود نداشت، زیرا مساله نفرات در جنگهای افریقا مطرح نیست و غالباً با تعداد کمتر از اینهم نبردهای خونین صورت گرفته است.

سرانجام هنگامی که گروهان به حوالی فرغانه رسید، این‌حوادث اتفاق افتاد. حجار که از ورود سپاهیان آگاه شده بود دلاورانه خود را آماده درگیری می‌کرد. آیا بهتر نبود که او گروهان هاردیگان را در میان دریاچههای آب شور و تل‌های شن سرگردان بکند و آنگاه با کمک سایر طواریها که هیچ کمکی از او دریغ نمیداشتند بر آنها تازد و دمار از روزگارشان برآورد؟ وانگهی او از همان لحظهای که متوجه تعاقب سروان هاردیگان شده بود، لحظهای چشم از او و نظامیان

برنمیداشت و از دور مراقب آنها بود.

در واقع حجار تصمیم داشت که با جنگ و گریز و با کمک هواخواهانش ضربه کاری به آنها بزند و آنها را که در نظر او گروه کوچکی محسوب می‌شدند سر به نیست کند و بلایی که بر سر کارل استینکس و همراهانش آورده بود، بر سر اینان نیز بیاورد.

لیکن این بار نقشه حجار با شکست روبرو شد و این هنگامی بود که او و یارانش می‌کوشیدند تا از کرانه سوخته بسوی شمال پایگاه جبل شرشار به پیش بروند. دسته‌ای از سربازان به فرماندهی استوار نیکل برای عملیات شناسائی در آن حوالی براه افتاد در حالیکه واق واق در جلوی ستون هشیارانه حرکت می‌کرد و عاقبت هنگامی که نبرد درگیر شد مابقی افراد گروهان خود را به محل پیکار رسانیدند و جنگ خونینی آغاز شد. صدای شلیک خمپاره و تفنگ همراه با صفیر گلوله‌های طپانچه درهم آمیخت. کشته و مجروح از هر دو طرف زیاد بود. گروهی از طوارق جان از معرکه بدر بردند و گریختند، اما رئیسشان با آنها نرفت و سرانجام هنگامی که موقعیت را وخیم دید و تصمیم به فرار گرفت، سروان هاردیگان با یک جت خود را بروی او انداخت و دستگیرش کرد، حجار کوشید تا با طپانچه او را مورد هدف قرار بدهد ولی گلوله در لوله اسلحه گیر کرد و در همانحال خود و اسبش به زمین غلتیدند و یکی از ستوان‌ها بسوی او پرید و مابقی نظامی‌ها نیز

سرسیدند و حجار را که هم‌چنان می‌رزمید دستگیر کردند. مادرش جما نیز که در صحنه حضور داشت کوشید تا خود را به پسرش برساند و او را کمک کند ولی استوار نیکل بازویش را گرفت و او را از آنجا دور کرد و آنگاه چند طرقي باقیمانده پیرزن را با خود از محصه فراری دادند.

استوار نیکل از اینکه نتوانسته بود پیرزن را دستگیر کند، آشکارا عصبانی بنظر می‌رسید گفت:

— دیدی چطور این ماده گرگ از دستم دررفت!

آنگاه سگش را صدا زد و ادامه داد:

— بهر حال روزی هم خدمت او میرسم!

اما واقعیت این بود که حجار سردسته عاصیان گرفتار شده بود و اگر طواری‌ها موفق برهایی او نمی‌شدند، آن ناحیه یکی از بزرگترین مبارزان خود را از دست می‌داد.

آشکار بود که صحرانشینان رهبر خود را به همین سادگی به فرانسویها نمی‌سپردند تا بدست آنها اعدام شود. در بین راه گروهان با افراد کمکی تقویت شد و عاقبت حجار به برج زندان قبه تحویل شد تا از آنجا او را به دادگاه نظامی تونس اعزام کنند.

اینها حوادثی بود که قبل از وقوع این داستان روی داده بود. سروان هاردیگان، همانطور که دیدیم بعد از یک مسافرت کوتاه به

تونس تازه به قبه بازگشته بود و این درست مصادف با زمان پهلو
گرفتن رزمنادو شانزی در سیرت کوچک بود.

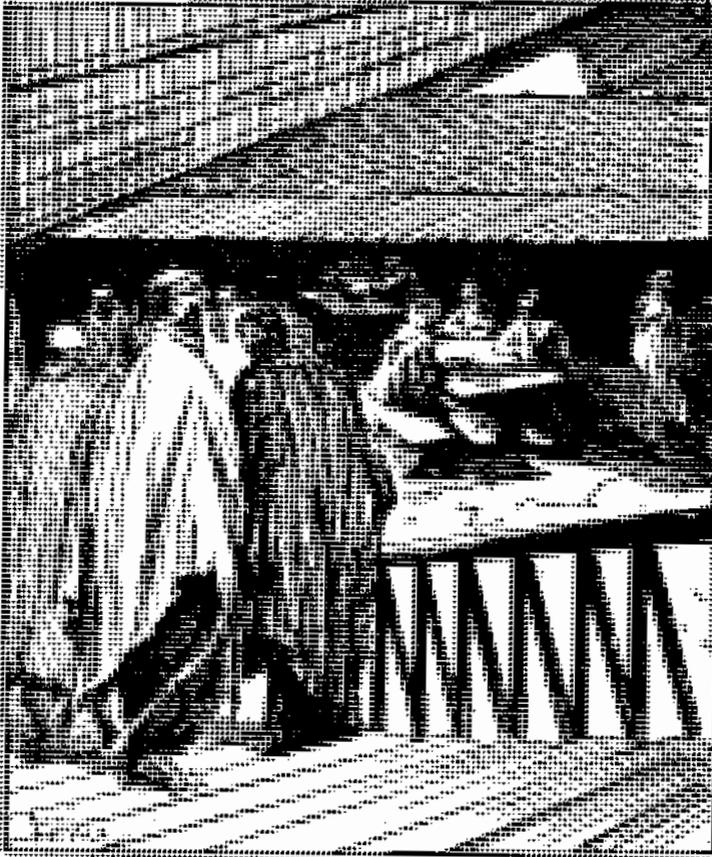
* * *

فصل سه

فرار

بعد از اینکه آندو افسر و استوار نیکل از آن محل دور شدند، حارب با احتیاط کامل از پشت چاه بیرون آمد و پس از اینکه صدای گام‌ها خاموش شدند طرقي به همراهانش علامت داد که او را دنبال کنند.

جما، احمد و سحر در تاریکی بدنبال او بظرف برج برآمدند. این قسمت واحه آرام و خلوت بود و هیچ شباهتی با ناحیه شلوغ قسمت دیگر نداشت. هوا سنگین و خفه و تاریک بود و از امواجی که بر صخره‌ها کوبیده میشد بندرت نسیمی برمی‌خاست تا به آنجا برسد. حارب یک ربع بعد به قهوه‌خانه‌ای که میعادگاه جدیدشان بود، رسید. صاحب قهوه‌خانه که در جریان قرار داشت، مرد قابل اطمینانی بود، هر چند که با پول فراوان سبیل او را چرب کرده و قول داده بودند دوبرابر آن را نیز در صورت اجرای موفقیت‌آمیز طرحشان پرداخت کنند، زیرا دخالت این مرد در این شرایط باعث می‌شد تا عملیات



زن شجاع و همراهانش وارد قهوه‌خانه شد .

بخوبی پیشرفت کند.

در بین طوارقی که در آن قهوه‌خانه بودند، حارق نیز دیده می‌شد. او یکی از وفادارترین و شجاع‌ترین یاران حجار بود. چندروز قبل از این ماجرا در یک نزاع ساختگی که در کوچه برپا ساخته بود، کاری کرد تا دستگیرش کردند و او را در برج زندانی ساختند. ایجاد ارتباط با رئیس در حیاط زندان کار دشواری نبود، زیرا دو مردی که از یک قبیله بودند طبعاً "می‌توانستند با هم حرف بزنند و درددل کنند و مسأله بحث‌انگیزی بشمار نمی‌رفت. منتها آنچه دشمن نمی‌دانست آن بود که حلق به قبیله حجار تعلق داشت و در حین نبرد موفق شده بود از چنگ فرانسویان بگریزد و جما را نیز نجات دهد. پس‌از اینکه به قبه برگشت برطبق نقشه‌ای که با حجار و احمد تنظیم کرده بودند طرح فرار حجار را پی‌ریزی کردند.

با اینحال باید قبل از حرکت رزمنان نقشه فرار عملی می‌شد. به این علت حارق ناچار بود برج را به موقع ترک کند تا عملیات را هماهنگ سازد. خاصه اینکه اگر آن شب قادر به فرار دادن حجار از زندان نمی‌شدند، روز بعد دیگر کار از کار می‌گذشت زیرا قرار بود که در طلوع بامداد، حجار به ناو شانزی انتقال یابد و در آنجا امکان هر گونه عملیات از بین میرفت.

در اینجا بود که صاحب قهوه‌خانه بیاری آنها رسید؛ او با رئیس

زندان برج آشنا بود. قرار بود که حارق را روز بعد آزاد کنند ولی قهوه‌چی این بار بسراغ رئیس زندان رفت و توانست سبیل او را چرب کند و زودتر از موعد معمول از زندان آزادش سازد.

هنگامی که حارق آزاد شد و قهوه‌چی او را دید با شادی گفت:

— هان حارق؟ چطوری؟

حارق لبخندی زد و جواب داد:

— حجار در جریان قرار دارد.

— همین امشب؟

— همین امشب... پس سحر و احمد و حارب کجايند؟

— اينها تا چند دقيقه ديگر خواهند آمد.

ده دقيقه بعد حارق در زيرزمين قهوه‌خانه نشسته بود و محض احتياط هر چند وقت يكبار، يكي از آنها در بيرون پاس مي‌داد و مراقب جاده بود.

پيرزن و پسرش که به راهنمایی حارب وارد قهوه‌خانه شده بودند در آنجا حضور داشتند و در جریان امر قرار گرفته بودند. حارق تعريف کرد که در خلال روزهای بازداشتش با حجار تماس برقرار کرده و اين امر هيچ شک و سوءظنی را در نگهبانان بوجود نياورده بود. وانگهی رئيس طوارق را به زودی به تونس می‌برند، حال آنکه حارق را همین روزها آزاد می‌کردند.

پس از اینکه آن گروه به حارق برخوردند اولین سوالی که سحار کرد این بود:

— برادرم چگونه؟

حارق جواب داد:

— حجار در جریان قرار دارد. موقعی که از برج خلاص شدم، صدای شلیک توپ کشتی شانزی را شنیدم... حجار می‌داند که فردا صبح او را با کشتی از اینجا می‌برند و او چاره‌ای جز فرار ندارد... احمد گفت:

— اگر نقشه‌مان با موفقیت اجرا نشود...

پیرزن زیر لب نالید:

— مگر چنین چیزی امکان دارد؟

حارق با اطمینان خاطر گفت:

— با کمک ما موفق خواهد شد...

سحار پرسید:

— آخر چگونه؟

آنگاه حارق با دقت جزئیات نقشه فرار را تشریح کرد.

سلولی که حجار شب‌ها را در آن می‌گذرانید، در گوشه‌ای از قلعه و در قسمتی از حیاط که بر ناحیه دریا مشرف بود و آب‌های خلیج دیواره‌های آن را می‌لیسیدند، قرار داشت حیاط کوچکی که به این

سلول چسبیده بود به زندانی امکان میداد تا در پای دیوارهای مرتفع که آن را در میان گرفته بود، به گردش بپردازد.

در گوشه‌ای از این حیاط راه آبی وجود داشت که مخصوص عبور آب باران و فاضلاب از داخل حیاط به خارج بود. یک دریچه آهنی بر فاضلابی که در ده دوازده قدمی سطح دریا قرار داشت، گذاشته شده بود.

از سویی، حجار خود متوجه گشته بود که دریچه وضع مناسبی ندارد و درست جا نیفتاده و هوای نمور و شرجی آنجا چفت و لولاها را زنگ زده کرده و در نتیجه بلند کردن دریچه و رفتن به داخل آن و پریدن از دهنه بیرونی به دریا کار ساده‌ای بنظر می‌رسید.

آنچه می‌ماند فرار بعدی حجار از آن نقطه دریا بود. آیا پس از اینکه بداخل آب می‌پرید قادر به شنا کردن و دور زدن استحکامات ساحلی می‌شد و آیا می‌توانست در این سن و سال موفق به مقابله با امواج کوبنده و متلاطم گردد؟

در آن تاریخ رئیس طرفی‌ها چهار سال از سنش می‌گذشت. قدی بلند و پوستی سفید داشت که آفتاب مناطق حاره آنرا به رنگ مسین درآورده بود، رویهمرفته مردی ورزیده و چالاک و فرز بود و در بین تمام افراد قبیله‌اش از حیث قد و قامت مشخص بود و با خرما و انجیر و حبوباتی که می‌خورد طبعاً "می‌توانست مردی سالم و خوش‌بنیه باشد.

حجار در بین سایر قبایل توات و صحرا از محبوبیت فراوانی برخوردار بود و آنها که اینک بسواحل آب شور و اراضی تونس سفلا کوچ داده شده بودند تنها به او چشم امید داشتند.

هوش و درایت او با شجاعت و بیباکیش یکسان و برابر بود و او تمام اینها را از مادر به ارث برده بود. صحرانشینان عقیده دارند که اگر پدر غلام و مادر نجیبزاده باشد فرزند خوی مادر را به ارث می‌برد. پسرهای جما از بیست سال پیش که او بیوه شده بود، حتی یک لحظه او را ترک نکرده بودند. حجار چهره‌ای باز و روشن و محاسنی سیاه و حالتی مصمم داشت. هرگاه حجار ندا سر می‌داد و صحرانشینان را به یاری می‌طلبید تماما " به کمک او می‌شتافتند و جنگ مقدسی را بر علیه بیگانگان و تجاوزگران آغاز میکردند.

رویه‌مرفته او مردی کامل و عاقل و با قدرت بود اما اگر از خارج بوی کمک نمی‌شد، قادر به فرار نمی‌گشت. در واقع، عبور از دریچه مرحله اول بشمار می‌رفت. او می‌دانست در این موقع که جزر و مد هم پائین بود، بهترین شناگران قادر نبودند با امواج خروشان دریا به پیکار برخیزند و در همان شیرجه‌ای که به آب می‌زد برای همیشه در اعماق خلیج جای می‌گرفت.

پس بایستی در همان محلی که او به آب می‌پرید قابیقی حاضر و آماده باشد. این اطلاعاتی بود که حارق در اختیار همراهانش گذاشت.

همگی سکوت کردند و تنها قهوه‌چی گفت:

– من قایق را در آن نقطه در اختیاران خواهم گذاشت.

سحار پرسید:

– تو ما را راهنمایی هم می‌کنی؟

– بموقع این کار را می‌کنم.

حارق گفت:

– تو وظایف خودت را بخوبی انجام دادی و ما هم دستمزدت را

دو برابر می‌کنیم. فقط بشرط موفقیت...

قهوه‌چی که به سیاق شرقی‌ها از هر جریانی می‌خواست پولی

در بیاورد با اطمینان گفت:

– شما موفق خواهید شد...

سحار از جا برخاست و گفت:

– حجار چه ساعتی منتظر ما است؟

حارق جواب داد:

– بین یازده و دوازده شب.

سحار اظهار داشت:

– قایق در آنجا خواهد بود و ما حجار را در آن می‌نشانیم و به

ساحل می‌بریم و در آنجا اسب‌ها انتظارمان را می‌کشند.

قهوه‌چی خاطر نشان کرد:

— مواظب باشید که تا صبح جایی آفتابی نشوید و شما را نبینند.

حارب پرسید:

— پس قایق چه میشود؟...

قهوهچی گفت:

— کافی است که آنرا روی ساحل بکشید و همانجا بگذارید، من

خودم پیدایش می‌کنم. اکنون فقط یک سؤال بی‌جواب مانده بود که

احمد پرسید:

— چه کسی برای گرفتن حجار می‌رود؟

سحار جواب داد:

— من!

و پیرزن طرقی اضافه کرد:

— من هم ترا همراهی خواهم کرد.

سحار اظهار داشت:

— نه، مادر، نه. برای اینکه قایق سبک باشد بهتر است فقط

دو نفر بروند. تازه در صورت برخورد با نگهبانان وضع شما ایجاد

سوءظن می‌کند... حارب و احمد با شما به محل ملاقات خواهند رفت

و من و حارق برادرمان را خواهیم آورد.

سحار حق داشت و جما حرف او را تصدیق کرد و فقط گفت:

— کی ما از هم جدا می‌شویم؟

سحار جواب داد:

— همین الان، تا نیم ساعت دیگر شما در قرارگاه خواهید بود و در این مدت ما در نقطه‌ای که قرار است حجار را بگیریم مخفی خواهیم شد و اگر تا آن وقت برادرم پیدایش نشد، من راهی برای نفوذ در قلعه پیدا خواهم کرد.

— بلی، فرزندم، بلی... چون اگر او امشب نتواند فرار کند، دیگر او را نخواهیم دید.



زمان عزیمت فرا رسید. حارب و احمد از کوچه تنگ و باریکی که به بازار منتهی می‌شد روپراه نهادند. جما نیز بدنبال آنان روان بود و هر بار که بارهگذری برخورد میکرد خود را در چادر می‌پیچید. دست تقدیر چنین خواسته بود که او را در برابر استوار نیکل قرار بدهد اما وی نیز جما را نشناخته بود. آنها اگر به واحه می‌رسیدند خیالشان از هر حیث راحت می‌شد. زیرا در پای تل‌های رمل و شن جلب توجه کسی را نمیکردند و سهولت می‌توانستند مخفی شوند.

کمی بعد از رفتن آنها، سحار و حارق از قهوه‌خانه خارج شدند. آنها می‌دانستند که قایق قهوه‌چی در چه محلی قرار دارد و ترجیح میدادند که با او دیده‌نشوند چون امکان داشت عابری که از آن‌حدود می‌گذشت آنها را بشناسد.

چیزی به ساعت نه نمانده بود. سحر و همراهش بطرف قلعه حرکت کردند.

در داخل و خارج برج همه جا آرام بنظر می‌رسید، حتی نسیمی هم نمی‌وزید، ابرهای سیاهی که تمامی آسمان را پوشانده بودند هوا را تاریک و سیاه می‌ساختند.

هنگامی که آندو بساحل رسیدند، سر و صدایی بگوششان خورد. ماهیگیرانی که در آنجا بودند با صیدهای خود به خانه‌هایشان می‌رفتند و مابقی نیز با داد و فریاد سوار قایق‌هایشان می‌شدند تا برای ماهیگیری به دریا بزنند. در پانصد متری آنجا، کشتی شانزی با چراغ‌ها و نورافکن‌هایش سطح دریا را روشن ساخته بود.

آن دو طرقي کوشیدند تا با ماهیگیران برخورد نکنند و ناچار بطرف موج شکن در حال ساختمانی که در آنسوی بندر قرار داشت به راه افتادند. در پای موج شکن قایق قهوه‌چی قرار داشت و دو پارو در زیرنیمکت دیده می‌شد. و باین ترتیب برای آنها کاری جز پارو زدن باقی نمانده بود.

هنگامی که حارق میخواست طناب آنرا باز کند، سحر دست او را گرفت زیرا دو مامور گمرک بطرف آنها پیش می‌آمدند. شاید قایق قهوه‌چی را می‌شناختند و از اینکه میدیدند دو غریبه دارند آنرا با خود می‌برند به تعجب افتاده بودند. بهتر آن بود که سوءظن آنها

را برنیانگیزند و رفتار خود را طبیعی جلوه دهند. بدون شک آندو می‌پرسیدند که با قایقی که باینها تعلق نداشت چکار دارند و اگر هم می‌خواهند به صید بروند، می‌باید پروانه شکار ماهی داشته باشند. پس ناچار شدند بسرعت خود را به پشت موج‌شکن برسانند و همانجا مخفی بشوند.

آن دو مامور که گویی به چیزی مشکوک شده بودند، مدتها در همانجا ماندند. سحار و حارق دلشان شور میزد و بخود می‌گفتند که اگر تا ساعتی دیگر آنها همانطور آنجا پاس بدهند، اجرای نقشه با شکست روبرو خواهد شد... اما آندو نگهبان سرانجام رفتند و ساحل خلوت شد.

آنگاه سحار این بار تنها به ساحل رفت و پس از اینکه مطمئن شد کسی در آن حدود نیست حارق را صدا زد و او با چند جست خودش را به او رسانید و هر دو سوار قایق شدند و قایق به آرامی بر پهنه آب قرار گرفت.

حدود یک ربع بعد حارق و سحار استحکامات ساحلی را دور زدند و درست در زیر سوراخی که حجار بایستی از آنجا می‌گریخت، ایستادند.

حجار در آن شب آخر در سلولش تنها بود. یک ساعت قبل از این جریان قراول زندان درحیاط را کلون کرده و زندانی را در سلولش

بخود گذاشته بود. حجار مثل تمام اعراب قضا و قدری که در عین حال در هنگام بروز سختی و مصیبت برخویش تسلط دارند، باشکیبائی به انتظار نشسته بود. حجار صدای شلیک توپ ناو شانزی را شنیده و اینک یقین داشت که او را در صورت عدم اجرای نقشه فرار روز بعد از اینجا می بردند و او برای همیشه آرزوی دیدن شط ها وبرکها و صحراهای میهنش را بگور می برد.

ولی او کسی نبود که هرگز در زندگی ناامید بشود. اما در آن حال از خود سؤال میکرد پس از اینکه از مجرای فاضلاب گذشت آیا یارانش در میعادگاه حضور خواهند داشت و آیا موفق به تهیه قایق نجات شده بودند؟

یک ساعت دیگر گذشت. هر از گاهی حجار از سلولش بیرون می آمد و به کنار دریچه فاضلاب میرفت و با دقت به آن گوش فرا میداد. صدای شلپ شلپ قایقی به وضوح بگوشش رسید. اما پس از مدتی آن صدا هم از بین رفت و جز صدای امواج هیچ دیگری شنیده نشد.

آنگاه از جایش بلند می شد و به کنار در حیاط خلوت می آمد و درحالی که مراقب رفت و آمد قراول بود، به گوش دادن می پرداخت. بیم این داشت که مبادا همان شب او را ببرند، اما سکوت مطلق بر آنجا حکمفرما بود و جز صدای گام های نکهبان هیچ صدایی بگوش

نمی‌رسید.

با این حال نیمه شب نزدیک می‌شد و طبق قراری که با حارق داشت نیم ساعت قبل می‌بایستی از دریچه گذشته و در میعادگاه حضور یافته باشد. اگر قایق را حاضر کرده بودند دیگر او کاری نداشت جز اینکه سوار بشود و از مهلکه بگریزد. اگر هم قایق در آنجا نبود باز هم می‌توانست تا سپیده همانجا منتظر بماند و بعداً با شنا خود را نجات بدهد و این آخرین راه خلاصی وی محسوب میشد.

حجار برای اطمینان خاطر از اینکه کسی در آن حوالی وجود ندارد، از سلولش بیرون آمد و لباس‌هایش را تنگ بدور خود بست و وارد راه آب شد. طول راه آب حدود سه چهارمتر و عرض آن باندازه قد یک آدم متوسط بود. حجار به هر زحمتی بود خود را از دریچه رد کرد.

همانطور که میدانیم دریچه در وضع بدی قرار داشت. میله‌ها از سنگها بیرون زده و به اشاره دست کنده می‌شدند. با اینحال حجار پنج شش بار آنها را تکان داد تا توانست از جایشان بکند و آنگاه وارد راه آب شد.

حجار اینک فقط دو متر با مخرج راه آب فاصله داشت و عبور از آنجا دمبدم سخت‌تر میشد زیرا هر قدر به مخرج کانال نزدیک‌تر می‌گشت، راه آب تنگ‌تر می‌شد. اما به هر وضعی بود خود را از آنجا

رهانید و هنگامی که نفس دنیای بیرون را استشمام کرد، این کلمات به گوش رسید:

— حجار ما اینجا هستیم . . .

حجار تقلای دیگری کرد و هنگامیکه تنه‌اش را به زحمت از مخرج راه آب بیرون کشید، فهمید که درست در سه متری سطح آب قرار دارد.

سحار و حارق بلند شدند و خود را بطرف او کشیدند و درست در لحظه‌ایکه میخواستند او را بگیرند صدای پایی شنیده شد. مثل این بود که قراولی را بسراغ سلول حجار فرستاده بودند تا زندانی را هرچه زودتر برای رفتن آماده کند. . . . تردیدی نبود که با فرار زندانی در برج زندان آماده باش اعلام می‌گردید.

خوشبختانه هیچیک از این پیش‌بینی‌ها درست درنیامد. فقط نگهبان مخصوص بارو بود که در حین گشت از خود سر و صدا درآورده بود و شاید سر و صدای قایق را شنیده بود اما قایق در نقطه‌ای قرار داشت که از بالای برج دیده نمیشد و تاریکی چنان بود که کسی دو قدمی خود را هم نمیتوانست ببیند.

با اینحال باید با احتیاط عمل می‌کردند. آنگاه سحار و حارق شانهای حجار را گرفتند و به آرامی او را بر کف قایق جای دادند. سرانجام قایق به ساحل رسید. آنها می‌دانستند که برای فرار

بهتر است نه از کنار دیوارهای برج و نه از کنار ساحل عبور کنند و باین جهت راه خود را از میان خلیج بطرف قرارگاه ادامه دادند. اما فقط اشکال کار آنها وجود قایق‌های ماهیگیری بود که در آنها پراکنده شده بودند و برخورد با آنها امکان داشت خطراتی را بوجود آورد. هنگامی که از کنار کشتی شانزی می‌گذشتند، حجار طاقت نیاورد و از جا بلند شد و با خشم و نفرت مشت‌هایش را بطرف آن تکان داد. آنگاه بدون اینکه کلمه‌ای بزبان آورد، رفت و در عقب قایق نشست. حدود نیم ساعتی را در آنها گذرانیدند و سرانجام به ساحل رسیدند و فاصله ساحل و قرارگاه را بدون هیچ برخورد نامطلوبی طی کردند.

جما با خوشحالی بطرف حجار دوید و او را به گرمی در آغوش گرفت و فقط بگفتن همین یک کلمه که دنیایی معنا در آن وجود داشت اکتفا کرد:

— فرزندم!

آنگاه او را پیش احمد و حارب برد.

سه اسب در آنجا انتظارشان را می‌کشیدند که با اشاره مهمیز سواران به تاخت بحرکت درآمدند. حجار در جلو و حارب و حارق نیز پشت سر او براه افتادند.

جما که با دیدن فرزندش بسیار شادمان شده بود این بار بدیدن

او که چون باد صرصر در صحرای جرید از نظرها ناپدید میشد در حالیکه بغض گلویش را می‌فشرد گفت:

— برو به امان خدا!

تا صبح روز بعد جما و سحار در همان خانه متروکه بیتوته کردند. قرار بود که احمد به قبه برگردد و سر و گوشی آب بدهد و ببیند که فرار حجار چه جریانی را بوجود آورده و آیا خبر به واحها رسیده و آیا برای دستگیری "فراری" اقداماتی انجام شده و در کدام جهت جرید آنها به تعقیب او پرداخته‌اند و اخباری از این دست.

جما میخواست قبل از حرکت به اعماق صحرا اینها را بدانند. اما احمد چیز زیادی دستگیرش نشد؛ حتی به کنار برج رفت و سراغ قهوه‌چی را گرفت. آنچه مسلم بود عملیات فرار با موفقیت انجام شده و طرفی به صحرا زده بود. نکته جالب اینکه قهوه‌چی عقیده داشت که خبر فرار هنوز به بیرون درز نکرده بود، زیرا در این صورت او اولین کسی بود که آن را می‌شنید. با این حال، وقتی اولین پرتو سپیده‌دمان دامنه افق را از شرق خلیج رنگ‌آمیزی کرد. احمد ماندن در آنجا را بیش از این جایز ندانست چون پیرزن قرار بود در طلوع آفتاب قبه را ترک کند چراکه او راه‌می‌شناختند و می‌توانست طعمه و گروگان خوبی برای دستگیری پسر محسوب شود.

احمد هنگامی به پیرزن رسید که هوا هنوز گرگ و میش بود و

جما بدنیاال او بطرف تل‌های شن براه افتاد و آن زمانی بود که قایقی از رزماو جدا شده و به ساحل رفته بود تا زندانی را با خود به کشتی بیاورد .

دیری نپائید که خبر فرار زندانی در همه جا منتشر شد و دریچه زنگ زده همه چیز را آشکار کرد . پس حجار از راه آب فرار کرده و به دریا پریده بود . قوی‌ترین حدسی که زده شد این بود که او طعمه امواج گشته و خوراک ماهیان شده و یا قایقی در آن محل به کمک او شتافته و وی را با خود برده است . جستجوهای مداوم هیچ نتیجه‌ای نداد و نه تنها زنده و مرده حجار بدست فرانسویان نیفتاد بلکه آبهای بندر و شنزارهای صحرا هم هیچکدام نشانه‌ای از او بدست ندادند .

* * *

فصل چهارم

دریای صحرائی

آقای "شالر" پس از اینکه از حضار و مقامات تونس و فرانسه و افسران بخاطر اینکه دعوتش را پذیرفته و در سخنرانی وی حضور یافته بودند تشکر کرد به بیانات خود ادامه داد:

" آقایان اجازه بدهید به استحضارتان برسانم که بسبب پیشرفت‌های شگفت‌انگیز علم و دانش، هر نوع ابهام بین تاریخ و افسانه رفته‌رفته دارد محو میشود و این یک بقضاوت آن دیگری نشسته است. چرا که افسانه به شاعران تعلق دارد و تاریخ از آن دانش‌پژوهان است. و هر یک، ارباب رجوع و هواخواهان خاص خود را دارد. با شناختی که از استعداد و قدرت افسانه پیدا کرده‌ام، امروزه ناچار آن را به قلمرو تخیل می‌کشانم و حقایق بدست آمده از نظریات و بررسی‌های علمی را از آن استنتاج می‌کنم.

در تالار کازینوی قبه جای سوزن انداختن نبود و تمام مدعوین با دقت به بیانات سخنران گوش می‌دادند. حاضرین قبلاً " در جریان

متن سخنرانی قرار گرفته بودند و باین علت از همان ابتدا صحبت‌های ناطق با ابراز احساسات آنها روبرو گردیده بود. تنها چند نفر از بومیان و صحرانشینان که در آن جمع حضور داشتند، روی خوشی به وی نشان نمیدادند. در واقع طرحی که آقای شالر از آن سخن می‌گفت، از نیم قرن پیش باینطرف با نارضایتی و ناخوشنودی تمام قبایل صحرا روبرو شده بود. آقای شالر سخنرانی خود را از سر گرفت:

— ما از این نکته بخوبی آگاهیم که مردمان باستان موجوداتی خیالپرور بوده‌اند و مورخان برحسب ذوق و سلیقه خود از آنها قصه‌هایی ساخته‌اند که در اصل جز سنت چیز دیگری نبوده است و میکوشیدند تا در این افسانه‌ها رگه‌ای از اساطیر بیافرینند.

آقایان، لطفاً "گفته‌های هرودوت (مورخ یونانی) ملاس و بطلمیوس را از یاد نبرید. آیا هرودوت در سفرنامه خود به سرزمینی که تا شط‌های تریتون گسترده شده، اشاره‌ای نمی‌کند؟... مگر او در مقدمه مسافرت "آرگونات" ها با کشتی "جیسون" روایت نمی‌کند که کشتی مزبور که در سواحل لیبی دستخوش توفان شده بود در مغرب بهمین خلیج تریتون رسید و کسی حد شرقی آنرا نمی‌دانست؟ از این موضوع میتوان نتیجه گرفت که خلیج مذکور در آن هنگام بدریا متصل بوده است. وانگهی سیلاکس دریانورد مشهور در سفرنامه خود بنام دریا نوردی دور مدیترانه راجع به همین دریاچه اشاراتی دارد و صراحتاً"

اعلام می‌کند که در کرانه‌های آن مردمان گونه‌گونی از لیبی سکونت داشتند که به احتمال قریب به یقین با مزرع‌های به بندر سیرت کوچک متصل می‌شده است .

بعد از هروودوت ، مورخ دیگری بنام پومپونیوس ملاس در آغاز قرن اول میلادی بوجود دریاچه تریتون که آنرا دریاچه پالاس می‌نامد و با بندر سیرت کوچک نیز مرتبط بوده است (همین خلیج فعلی قبه) اشاره میکند . هر چند که دریاچه مزبور در اثر تبخیر آب بتدریج از بین رفته است .

سرانجام نوبت به بطلمیوس می‌رسد که نقل می‌کند سطح چهار دریاچه بطور طبیعی محدود میشوند و اینها عبارتند از : دریاچه‌های تریتون و پالاس " لیبی و دریاچه‌های " تورتو " که همان دریاچه‌های آب شور ملریر و راسا و دریاچه‌های جرید و " فهجج " تونس هستند که اینها را فرعون نیز می‌نامند .

" آقایان هر یک از افسانه‌های باستانی بنظر دور از واقعیت می‌رسد و برخلاف اصول علمی بنظر می‌آید . کشتی جیسون باین دریای داخلی که راهی هم به سیرت کوچک نداشته ، نرسیده و هرگز از سواحل آنجا عبور نکرده مگر اینکه مجهز به بال‌های پولادین بوده است ! بررسی‌های علمی که در اوایل قرن نوزدهم در این باره صورت گرفته این نکته را به اثبات می‌رساند که یک دریای صحرايي که بتواند تمام

آن نواحی را دربرگیرد هرگز وجود نداشته زیرا در بعضی از این نقاط ارتفاع به پانزده بیست متری سطح خلیج قبه میرسد و در نتیجه دریایی باین وسعت و عظمت، لاقلاً در آن دوران تاریخی چیزی نبوده است جز پرورده افکار داستان‌نویسان و قصه‌گویان آن زمان.

" با این حال اگر ابعاد این دریای چند صد فرسنگی را کوچک‌تر کنیم می‌توان ادعا کرد که با آب‌های خلیج قبه می‌توان دریاچه‌ای در آن منطقه ایجاد کرد.

" و چنین بوده است سرنوشتی که چند دانشمند و محقق برای این دریاچه رقم زده بودند. بنده اجازه می‌خواهم به عرضتان برسانم که اقدامات بی‌اساس و نامطلوبی ظرف سالهای متعددی برای اجرای این پروژه صورت گرفته است.

بیانات ناطق با تصدیق حاضران روبرو شد و او آنگاه به نقشه بزرگی که در پشت سرش به دیوار نصب شده بود اشاره کرد. در روی این نقشه بخشی از تونس و الجزایر جنوبی در عرض سی و چهاردرجه عرض جغرافیائی دیده می‌شد که از سه تا هشت درجه طول جغرافیای ادامه می‌یافت. در آنجا فرورفتگی‌های جنوب شرقی بیکرا بچشم می‌خورد. مجموعه دریاچه‌های آب شور الجزایر که سطحی پائین‌تر از سطح آب‌های مدیترانه داشت و بین دریاچه اسلوج و دریاچه بزرگ واقع شده و تا مرز تونس همچنان ادامه می‌یافت. از منتها الیه دریاچه ملریر

کانالی مشخص می‌شد که آنها را به سیرت کوچک متصل می‌ساخت .
 در شمال دشت‌های بیکرانی وجود داشتند که محل عبور قبایل
 مختلف بودند و در جنوب قلمرو پهناور شنزارها بود . شهرها و قراه
 و قصبات اصلی عبارت بودند از: قبه در کرانه خلیج و حما در جنوب
 لیمانی ، سوفتیم ، بود الله و بشیا و زبانهای که بین فدج و جرید
 امتداد می‌یافت اینها بودند: سداده ، کری ، رهارسا ، توزور ،
 نفته و بالاخره " ضربت عین ناقه " " ظاهر راسو " و " فاغوسا "
 همجوار راه آهن صحرا در مغرب دریاچه الجزیره .

حاضرین در تالار بخوبی قادر بدیدن فرورفتگی‌ها در نقشه بودند
 و بخصوص رهارسا و طریر را که قرار بود در آتیه در آب غرق شوند
 بخوبی می‌دیدند . بلی آنجا قرار بود دریای جدیدالتاسیس آفریقا شود .
 آقای شالز به بیانات خود ادامه داد :

— خوشبختانه طبیعت فرورفتگی‌های خوبی در این ناحیه احداث
 کرده که بادگی آب‌هایی را که در آنها سرازیر خواهد شد ، در خود
 جای خواهد داد . البته باید اذعان کنم که در سال ۱۸۷۲ هیاتی
 بسپرستی سناتور " پومل " و مهندس معدن " روکار " پس از بازدید
 منطقه اظهار داشتند که اجرای این پروژه بسبب وجود دریاچه‌های خشکیده
 آب شور غیر عملی است . لیکن در سال ۱۸۷۴ با تحقیقات مفصلی که
 توسط سروان رودر انجام شد نظریه سناتور مردود اعلام گردید . "

با شنیدن نام سروان رودر حاضران بشدت ابراز احساسات کردند و به کف زدن پرداختند. البته افرادی چون فرسینه رئیس هیات وزیران در آن عصر و فردیناند دولسپس نیز در این طرح همکاری کرده بودند سخنران از سر گرفت:

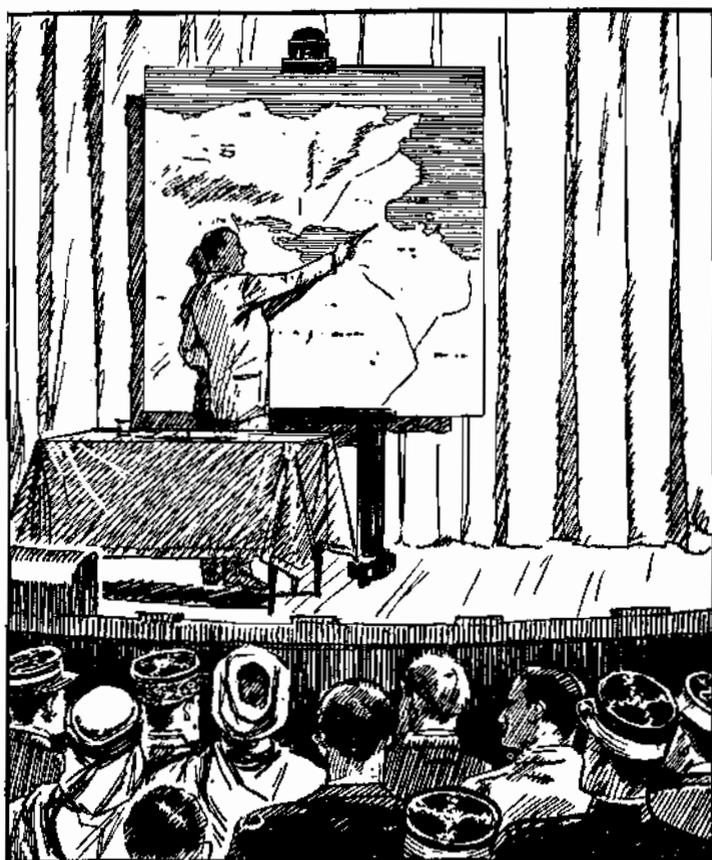
— آقایان، در این تاریخ اولین پژوهش‌ها و شناسایی‌های علمی از این منطقه صورت گرفت و سرانجام در سال ۱۸۷۴ بود که به همت این افسر شجاع طرح دریای داخلی در صحرا بمرحله عمل نزدیک شد. اما آیا او خبر داشت که هجوم موانع و مشکلات به آن حد می‌رسد که قدرت و توانایی او در مقابله با آنها راه بجایی نمی‌برد. بهر حال کاری که از ما برمی‌آید اینست که نام این مرد دلیر و دانشمند را که با افتخار همراه است، گرامی بداریم.

بعد از اینکه مسجل شد تحقیقات سروان رودر نتیجه مثبتی داشته است، شخص وزیر آموزش این دانش‌پژوه جوان را مامور ساخت تا در نقاط دیگر نیز بررسی‌هایی انجام دهد. سرانجام بهمت همین دانشمند بود که امروزه بطور قاطع می‌توان ادعا کرد که افسانه باید توسط علم به افسانه‌ها به پیوندد و در برابر حقیقت چاره‌ای جز اطاعت نیست. این ناحیه‌ای که گفته میشود دریائی در آن وجود داشته و به سیرت کوچک متصل بود، هرگز در چنین موقعیتی قرار نداشته است. شالر ادامه داد:

" آقایان، در واقع اینطور بنظر می‌رسد که این دریای جدید می‌تواند تا پانزده هزار کیلومتر مربع وسعت داشته باشد. البته از این رقم باید مقدار پنج هزار کیلومتر را برای آبهای شور تونس که سطحشان بالاتر از مدیترانه است، حذف کرد. در حقیقت براساس بررسی‌های سروان رودر این دریاچه خواهد توانست تا حدود هشت هزار کیلومتر آب را در خود نگه دارد.

آنگاه آقای شالر با چوبدستی خود که روی نقشه حرکت می‌داد اشارهای باین ناحیه از لیبی کهن کرد و توضیح داد که با توجه به حداکثر بلندی و حداقل پستی خاک، بالاترین نقطه در قبه وجود داشته است. با حرکت بطرف غرب، اولین فرورفتگی‌ها در حوالی دریاچه رهارسا یعنی دویست و بیست و هفت کیلومتری دریا دیده می‌شود. و طبعا" برای حفر ترعه بین دریای هشت هزار کیلومتری نیاز به حفر کانالی بطول دویست و بیست و هفت کیلومتر می‌باشد و این کاری است خارج از توان بشر باستانی.

البته سروان رودر باین نتیجه رسید که حفر کانال در این ناحیه که خاکی سست و شور دارد بهیچوجه قابل قیاس با اراضی پاناما و سوئز و کورت نیست که در آنجاها ترعه‌های محکم و جالبی کنده شده است. لیکن متکر نمی‌توان شد که اجرای پروژه مزایای زیادی برای این سرزمین دربر خواهد داشت.



مهندسی شالر پروژه عملیات را برای حضار تشریح می‌کرد.

در بدو امر تحقق این امر در بهبود آب و هوای الجزایر وتونس موثر خواهد افتاد و با تبخیر آب‌های جنوب و تراکم ابرها در آسمان، در اوضاع کشاورزی این منطقه تغییرات آشکاری بوجود خواهد آمد. دریاچه‌های آب شور ناحیه که اینک بصورت باتلاق درآمدہ‌اند، رفته‌رفته در اثر آب شیرینی که بسوی آنها سرازیر خواهد شد، از این حالت راکد و عف‌بیرون خواهند آمد. با این دگرگونی‌ها در خاک و زمین، هر دانه‌ای که در آن کاشته شود ببار خواهد نشست و راه‌های زمینی و دریایی احداث خواهد شد و راه عبور کاروانیان سهل‌تر و امن‌تر خواهد گشت. آقای شالر با همان حرارت ادامه داد:

— با وجود همه اینها، این پروژه مخالفانی دارد که منکر تمام مزایای برشمرده می‌باشند.

آنگاه آقای شالر به تفصیل تمام مقالات و رسالاتی را که درباره مزار این پروژه در آن زمان نوشته و سروان رودر را مورد حمله قرار داده بودند، برشمرد.

ابتدا نسبت به طول کانال که آبهای خلیج قبه را به دریاچه رهارسا می‌برد خرده می‌گرفتند و سپس محاسبه می‌کردند که فرورفتگی‌ها آنچنان است که آن مقدار آب قادر به پر کردن آنها نخواهد شد و آنرا حداکثر بیست و هشت میلیارد متر مکعب تخمین می‌زدند و یا اظهار عقیده می‌کردند که پس از اینکه آبها در اراضی شورہ‌زار آن

ناحیه فرو رفتند پس از مدتی از زیرزمین بیرون خواهند آمد و تمام نخلستان‌ها را که ثروت مردم آنجا محسوب خواهند شد، بزیر آب فرو خواهند برد و یا منتقدان براین باور بودند که آب‌های دریاچه پس از مدتی تبخیر خواهد شد و اثری از آن بجای نخواهد ماند. هر چند که گروهی دیگر توضیح میدادند دریاچه مونزالت مصر با وجود کانال صدمتری و آفتاب سوزان آن ناحیه سرانجام پر شد و به حیات خود ادامه داد. از آنسو مخارج هنگفت حفر کانال بمیان آمد. ولی با مطالعات انجام شده معلوم شد که خاک قبه تا اولین فرورفتگی‌ها به اندازه‌ای نرم و سست است که می‌توان عملیات را بر روی آن انجام داد. آنگاه ادعاهای دیگری بمیان آمد و برخی انتقاد کردند که لنبه‌های دریاچه آب‌شور باندازه‌ای مسطح و هموار است که پس از مدتی بصورت باتلاق در خواهد آمد و کانون عفونت و گندیدگی خواهد گشت و بادهای منطقه بجای وزیدن از جنوب‌بشمال خواهند وزید و در نتیجه باران‌هایی که در نتیجه تبخیر آبها بوجود می‌آیند بجای اینکه بر دشت‌های الجزایر و تونس ببارند بر بیابان‌های شنی آن منطقه خواهند بارید.

اما با این حال پروژه سروان رودر طرفدارانی هم پیدا کرده بود که از آن میان می‌توان به فردیناند دوسپس معروف اشاره کرد که تا زمان احداث کانال پاناما همچنان مشغول بررسی بر روی این طرح بود. از آن گذشته قبایل صحرانشین بیش از همه با اجرای این طرح

مخالفت میکردند و با این پندار که با تحقق این پروژه روند معمولی زندگی‌شان برهم می‌خورد، نسبت بآن اعتراض می‌کردند و این مخالفتها رفته‌رفته از حالت پنهانی و خاموش بصورت علنی درمی‌آمد.

در اثر این حملات مکرر سروان رودر رفته‌رفته از پا درمی‌آمد و تسلیم می‌شد و عاقبت دست از تعقیب پروژه‌ای که تا آن حد بدان اهمیت میداد، برداشت تا اینکه چند سال بعد از خرید ترعه پاناما توسط امریکائی‌ها (سال ۱۹۰۴) مهندسان و سرمایه‌گذاران خارجی به فکر اجرای این طرح افتادند و برای این منظور شرکتی بنام کمپانی فرانسوی - خارجی تاسیس کردند و امور مربوط به طرح کانال و دریا را مورد بررسی قرار دادند.

آقای شالر همچنان به گفتار خود ادامه میداد:

— من در اینجا کاری به عملیات شگفت‌انگیز این کمپانی ندارم و برآن نیستم تا کارهای آن را مورد تایید یا تکذیب قرار دهم. ولی آنچه مسلم است حیطه عملیات این شرکت در قلمرو وسیعی صورت می‌گرفت و مهمترین کاری که انجام میداد درخت کاری در شن‌زار بود تا به آن وسیله از حرکت شن‌های روان جلوگیری کند و محیط خشک و شورزار آنجا را تغییر دهد و هم اینک شهرها و واحه‌ها و قصبات آینده را در مقابل دریای توفنده‌ای که بی‌حفاظ در برابر توفان‌ها قرار داشت، بی‌پناه رها نکند.

مهم‌تر اینکه شرکت با امکانات وسیعی که در اختیار داشت، از هر جهت به صحرانشینان کمک می‌کرد و با اینکه آنان در باطن با عطیات کمپانی خصومت می‌ورزیدند اما با تغییراتی که در محیط زیست خود مشاهده میکردند رفته‌رفته دست از دشمنی آشکار برمیداشتند بخصوص اینکه گروه بسیاری از آنها به استخدام کمپانی درآمده بودند مهندسان شرکت بیدریغ خرج میکردند و با دانش خود بومیان را تحت تاثیر قرار میدادند.

در آن روزگار جنوب تونس مملو از گروه پیشتاز کوچ کننده‌هایی بود که خانه و کاشانه خود را رها کرده و در آنجا اجتماع کرده بودند و چنانکه در این گونه مواقع اتفاق می‌افتد خیل دلالان و قاچاقچیان و تبهکاران نیز باین جمع پیوسته و به غارت و استثمار آنها مشغول بودند. بهر حال دیری نپائید که بخاطر دست و دلپازی و ولخرجی‌های فوق‌العاده شرکت از نظر مالی با مضیقه روبرو شد و به ورشکستگی کامل رسید و پروژه‌ها ناتمام ماند و کار احداث دریاچه و حفر کانال و جنگل مصنوعی با شکست مواجه شد.

ولی این عملیات ناتمام هنوز هم در مراحل اولیه در آن مناطق وجود دارند و اسباب و لوازمی که شرکت مزبور در آنجا بکار میگرفت هنوز هم قابل استفاده بوده و آب و هوای افریقائی آنها فاسد نکرده است. فقط کافی است که شرکت‌ها که همان شرکت دریای صحرائی

نامیده میشود گامی بیش بگذارد و آنرا بتحرک و فعالیت درآورد. منتها برای اینکه جلوی هر نوع مخاطرات احتمالی گرفته شود این بار خودم شخصا" به محل اجرای پروژه خواهم آمد و پس از بازدید از موقعیت و برآورد امکانات باینجا باز خواهم گشت و آنگاه در معیت گروهی از مهندسان باتجربه و دانشمند و اسکورت مجهز به محل مراجعت خواهم گرد و کارها را از سر خواهیم گرفت.

ذکر این نکته ضروری است که هرچند امکان دارد از طریق بعضی از قبایل طوارق با ما مخالفت‌هایی بشود ولی در سطحی که بتواند مانع انجام عملیات ما بشود نخواهد بود. مگر بدوی‌های صحرانشین بهترین همکاران کانال سوئز بشمار نمایند؟ البته طوارقی‌ها در حال حاضر آرام و خاموشند اما اطمینان دارم که با چشم باز نظاره‌گر ما هستند و کمترین حرکات ما را، زیر نظر دارند. با وجود افسر لایقی چون سروان هاردیگان و افراد مطیع و با انضباط تحت فرمان وی، هیچ جای نگرانی نخواهد بود. چون آنها از آداب و رسوم و سنن قبایل اطلاع دارند و ما تمام موانع را پشت سر خواهیم گذاشت.

در بازگشت شرح و تفصیلات بازدید خود را به اطلاعاتتان خواهم رساند و از نتیجه جزئیات امر حضار محترم را آگاه خواهم کرد. به شما اطمینان می‌دهم که کمپانی ما در این پروژه که به نفع میهن و به سود صحرانشینان است فعالانه شرکت خواهد کرد و قول میدهم تا

از صحرانشینانی که علم مخالفت با ما برافراشته‌اند دوستان ومدافعانی بسازم که خود شخصا" در این عملیات پیروزی بر طبیعت شرکت‌جویند و به اندیشه‌های خیرخواهانه ما پی ببرند.

"آقایان، همگان مستحضرند که اینجانب تمام هم خود را صرف اجرای این پروژه خواهم کرد و با تمام قدرت مالی و معنوی بر تمام مشکلات پیروز خواهم شد. ما باید همگی این شرکت جدیدالتاسیس را پشتیبانی کنیم و کاری را که پیش‌گسوتان ما نتوانستند انجام بدهند، به مرحله اجرا درآوریم و این آخرین سخن من قبل از عزیمت بطرف جنوب می‌باشد. با امید نسبت به انجام وظایف و آرزوی موفقیت گروه اعزامی و هیچ آرزویی جز اعتلای نام وطن ندارم و امیدوارم که صد سال بعد پرچم میهن‌مان بر فراز ناوگان قدرتمندان در این دریای جدیدالتاسیس در اهتزاز باشد.

* * *

فصل پنج

کاروان

همانطور که آقای شالر در طی سخنرانی مفصل خود اظهار امیدواری کرده بود انتظار می‌رفت بعد از بازگشت نامبرده کارها بلافاصله شروع شده و آب از دریاچه قبه به کانال سرازیر گردد، اما آقای شالر و همراهان بساین نتیجه رسیدند بهتر این است قبل از شروع عملیات یکبار دیگر از ابزار و وسایل و امکانات کمپانی قبلی بازدید کنند و با توجه به برآوردی که از تجهیزات بجا مانده خواهند داشت، نسبت به ادامه عملیات تصمیم بگیرند. از سوی دیگر لازم بود که هیات مسیر گروه قبلی را از این قسمت خرید ادامه دهد و خود را به دریاچه رهارسا برساند و بعد از بازدید از ملیر منطقه را از هر حیث و به دقت مورد بررسی قرار دهد.

برای تملک دو میلیون و پانصد هزار هکتار اراضی واگذار شده به شرکت " فرانسه - خارجی " و مخارجی که در زمینه اجرای پروژه صورت گرفته بود و ادامه کارها، یک شرکت معتبر مالی در پاریس

دایر شده و بامور مربوطه رسیدگی می‌کرد. افکار عمومی نیز با شور و اشتیاق فراوان اقدامات شرکت جدیدالتاسیس را مورد حمایت قرار میداد. چنین بنظر می‌رسید که آینده این عملیات که یکی از مهمترین پروژههای قرن بیستم بشمار میرفت از هر حیث تامین شده باشد. سرمهندس این شرکت همان سخنران یا آقای شالر بود که بدقت تاریخچه حفر کانال و احداث دریا را در آن سخنرانی بیان کرد و مقرر بود که هیات اعزامی این بار بسرپرستی شخص وی محل را از نزدیک مورد بازدید قرار دهد.

آقای شالر مردی بود چهل ساله با اندامی متوسط و سری نیرومند و موهایی که فرق آنرا از وسط باز میکرد و سبیل‌های زرد حنایی رنگ و لب‌هایی باریک و چشمانی روشن و جذاب و نگاهی پر قدرت. شانهای پهن و عضلات ورزیده و سینه کرد او که نشانه داشتن ریمهای سالمی بود تماما از بنیه خوب او حکایت می‌کردند. پس از فراغت از تحصیل با انجام چند پروژه چنان شهرتی بهم زده بود که سرعت درهای ثروت را نیز بسوی خود گشوده بود. با اندیشه‌های مستدل علمی و ریاضی خود راه هرگونه تخیل و رویا را بر خود می‌بست. درباره او روایت میکردند که تا اعشارکسر کاری را محاسبه نمیکرد آنرا نمی‌پذیرفت و پس از اینکه همه چیز را در معادله قرار میداد و جواب آنرا بدست می‌آورد، آنگاه دست به انجام آن می‌زد و این، همان کاری بود که

در مورد پروژه دریای صحرایی صورت داده بود.

باین علت پس از اینکه پروژه کذایی را بدقت مورد مطالعه قرار داد با خونسردی تمام اظهار داشت که آنرا قابل اجرا میدانند و همگان میدانستند که اگر او کاری را قبول کند از هر حیث موفقیت آن تضمین است. آنهایی که او را می‌شناختند با اطمینان خاطر می‌گفتند:

— اگر آقای شالر این کار را پذیرفته پس کار تمام است!

آنچه می‌ماند این بود که آقای شالر می‌خواست شخصا "دریای مصنوعی و کانال و محیط آنجا را از نزدیک ببیند و بعد شروع بکار کند. نظر باینکه آقای شالر در آنتیه نیاز به همکاران خبره و مهندسان ورزیده داشت لذا قرار بود که آنها را از شرکت قبلی تامین و بعلاوه این کار را بایستی به بعد از بازدید محلی موکول کند.

در حال حاضر او به یک مستخدم و یک گماشته احتیاج داشت و پرسنل اضافی را دست و پا گیر می‌دانست. آقای فرانسوا همانی بود که آقای شالر می‌خواست. با انضباط و وقت‌شناس و منظم، او از ده سال پیش برای آقای شالر خدمت میکرد و طی این مدت هرگز از خستگی و کار زیاد شکایتی نکرده بود و البته این را بیشتر مدیون بنیه قوی خود بود. کم حرف بود و اگر در این کار خست نشان میداد بخاطر این بود که فکر خود را با وراجی خسته نکند. رویهمرفته مردی فکور بود و در نظر آقای شالر ابزار دقیقی بود که کمتر اشتباه می‌کرد!

قانع و راز نگهدار و نظیف بود و همیشه صورت خود را می تراشید و در بدترین شرایط از این وظیفه روزانه غفلت نمی ورزید.

هیات اعزامی بسرپرستی آقای شالر ناچار بود که از هر حیث احتیاط‌های لازم را به عمل آورد، در آن بیابان‌های شن‌زار و بی‌آب و علف و با وجود قبایل و صحرانشینان دشمن بایستی تمام امکانات در نظر گرفته میشد. مگر می‌توان حملات حجار را فراموش کرد؟ او که در برابر تمام تجاوزگران قد علم کرده بود اینک از زندان گریخته و بار دیگر به صحرا رفته بود تا مجدداً اقدامات خود را از سر گیرد. از سوی دیگر، حوادث و وقایع بسود حجار و سایر آزادی‌طلبان بود. دیگر دورانی نبود که اعراب جنوب الجزایر تونس و سایر قبایل جرید که بدون هیچ اعتراضی اجرای پروژه سروان رود را پذیرفته بودند، عملیات شالر را نیز پذیرا شوند. آنها اینک میدانستند که با اجرای این عملیات، قسمت عمده‌ای از واحه‌های ره‌ارسا و طریر بزی‌آب فرو میرفت و هر چند که بابت از دست دادن خانه و کاشانه مبالغ ناچیزی به صاحبان آنها پرداخت میشد ولی عملاً این پول چیزی نبود که بتواند جبران خانه در آب فرو رفته را بنماید. از آن گذشته با احداث راه‌ها و گذرگاه‌ها کاروانیان از میان صحرا عبور نمی‌کردند و در نتیجه مرعایدی بسیاری از صحرانشینان از بین می‌رفت و قایق‌ها و کشتی‌ها و کرجی‌ها جای چارپایان را می‌گرفتند و تمام اینها ضرر

بود و طولی نمی‌کشید که اهالی بومی به گدایی و ورشکستگی می‌افتادند. تردیدی نبود که مخالفت‌ها همچنان ادامه می‌یافت و رهبران قبایل مردان خود را به قیام تشویق می‌کردند. بارها اتفاق افتاد که کارگران عربی که برای شرکت کار می‌کردند مورد حمله قبایل قرار گرفتند و برای دفع هجوم آنها مقامات الجزایری ناچار به مداخله شدند. روسای قبایل به مردان خود چنین می‌گفتند:

— آخر این خارجی‌ها به چه حقی می‌خواهند خانه و کاشانه و

آبادی‌ها و واحه‌های ما را تغییر دهند و آن‌ها را بزیرآب ببرند؟... چرا این‌ها می‌خواهند به طبیعت دست درازی کنند؟... مگر دریای مدیترانه بآن اندازه پهناور نیست که آن‌ها می‌خواهند دریای دیگری در این منطقه احداث کنند؟ بگذار هر قدر دلشان می‌خواهد در دریا‌های خود کشتیرانی کنند اما بیابان‌های جرید از آن ما و مخصوص عبور کاروان‌های ما است! باید قبل از اینکه سرزمین آبا و اجدادی و خاک نیاکان ما را بزیرآب ببرند، آن‌ها را نابود کنیم تا دیگر چنین فکری بسرشان نزند.

این گفته‌ها در سرنوشت کمپانی فرانسوی — خارجی و شکست و نابودی آن بی‌تاثیر نبود و پس از انحلال شرکت، گویی همه چیز به بوتۀ فراموشی سپرده شد اما هجوم دریا به صحرا هرگز از فکر صحرائنشینان خارج نشد و هر جا که گروهی از صحرائنشینان به گرد هم جمع می‌شدند

و یا حاجیانی که از زیارت مکه بازمی‌گشتند صحبت درباره این موضوع که در نظر ایشان از اهمیت خاصی برخوردار بود از سر گرفته میشد. ابزارهای حفاری و بیل‌های مکانیکی و غیره که در پایگام‌های خود رها شده بودند در نظر اعرابی که تحت تاثیر داستان‌های هزار و یکشب و قصه‌هایی از این دست قرار داشتند، در این بیابان‌های وهم‌انگیز، بسان دست و پای غول‌ها و اهریمن‌های این قصه‌ها درمی‌آمدند و جان می‌گرفتند. آنگاه هجوم دریا یادآور افسانه‌های پیشینان می‌گشت و بار دیگر میهن نیاکان جای تازه‌ای در ذهن ایشان فرا میگرفت.

پس هیچ جای تعجبی ندارد که می‌بینیم حجار قبل از توقیف خود به کمک همین هواداران چه یورش‌های موفقیت‌آمیزی در صحرا انجام داده بود.

البته هیات اعزامی شالر را اسکورت مجهزی همراهی می‌کرد. فرمانده ستون، سروان هاردیگان و معاون وی ستوان ویلت بود و هرگز انتخابی بساین خوبی صورت نگرفته بود زیرا این دو بمراتب لیاقت و شایستگی خود را در دستگیری حجار و متلاشی ساختن دار و دسته او نشان داده بودند و علاوه بر آن با تمام گوشه و کنار آن سرزمین آشنایی داشتند.

سروان هاردیگان سی و دو ساله و در منتهای قدرت جسمی خود بصری‌برد، در حالیکه از شجاعت فراوانی برخوردار بود، هرگز جانب

احتیاط را از دست نמידاد.

در برابر آب و هوای افریقا پایداری فراوانی از خود نشان داده و در ماموریت‌های مختلف این نکته را به ثبوت رسانده بود. او به تمام معنی یک نظامی تمام عیار بود و جز پیشه سربازی با هیچ حرفه دیگری آشنایی نداشت. از سوی دیگر او در این دنیا هیچکس را نداشت، مردی بود مجرد و تمام سربازان را برادر خود می‌شمرد. در تمام یادگان از محبوبیت فراوانی برخوردار بود و سربازان زیر دستش بجای اینکه از او حساب ببرند، فرمانده خود را می‌ستودند و حاضر بودند بخاطر او جان خود را نیز فدا کنند.

ستوان ویلت نیز چون فرمانده خود افسری بود شجاع و امتحان بیباکی خود را در طی ماموریت‌هایی که به وی واگذار شده بود، داده بود. رویهمرفته سوار کاری بود ماهر و خستگی‌ناپذیر و افسری فعال و مصمم و انتظار میرفت در آینده به درجات بالای سپاهگیری ارتقاء یابد.

ستوان ویلت که در ستاد ارتش پاریس نیز مورد توجه قرار داشت، برای این ماموریت مهم در نظر گرفته شد. هنگامی که فهمید باید در ستون اعزامی بفرماندهی سروان هاردیگان خدمت کند، با خوشحالی به نزد او رفت و خود را معرفی کرد و گفت:

— جناب سروان، در نهایت خوشوقتی اعلام میدارد که جزو

ابوابجمعی شما هستم .

سروان هاردیگان نیز با همان لحن صمیمی و سرشار از خوشحالی

جواب داد :

— منم از اینکه با شما خدمت می‌کنم بسیار خوشوقتم .

— ولی من باید تا دو ماه دیگر به پاریس برگردم .

— بسیار خوب است ! چون در آنجا دربارهٔ دریای صحرائی

گزارش‌های لازم را به مقامات مربوطه خواهید داد .

— همینطور است و ما آخرین نفراتی هستیم که خواهیم دید

دریاچه‌های آب شور چگونه در آب‌های شیرین غرق می‌شوند .

هاردیگان سری تکان داد و گفت :

— ... و آنوقت تا دنیا دنیا است این وضع ادامه خواهد یافت .

— بلی ... می‌شود قبول کرد . پس بهتر است بگوییم بجای ماموریت

به یک گردش ساده می‌رویم .

— ویلت عزیز ... یک گردش ساده ... بخصوص از موقعی که

توانستیم خود را از شر این حجار لعنتی خلاص کنیم .

— جناب سروان ، دستگیری این راهزن افتخار بزرگی برای شما بود .

— و همینطور برای شما ، ستوان ویلت .

معلوم بود که مکالمه بین این دو افسر قبل از فرار حجار روی

داده بود و اکنون هر دو باید بر جان خویش ایمن باشند چرا که

بی‌تردید رهبر شورشیان صحرا این بار خشمگین‌تر و عاصی‌تر به میان قبایل خود بازمی‌گشت و آنها را بر علیه کسانی که می‌خواستند محیط زیستشان را دچار دگرگونی سازند، به آشوب وامی‌داشت.

پس هیأت اعزامی ناچار بود مسیر گروه را با دقت زیر نظر بگیرد و سروان هاردیگان جوانب احتیاط را از هر حیث نگه دارد. ولی مگر میشد استوار نیکل در این مأموریت حضور نداشته باشد، هر جا که فرمانده رفته بود او نیز پاهای وی در آن شرکت یافته بود. دستگیری حجار را می‌توان به همت و پایمردی استوار نیکل نسبت داد.

استوار نیکل که سی و پنج سال از سنش می‌گذشت بیشتر دوران خدمتش را در همان هنگ سپری کرده بود. او همواره به درجه‌اش می‌بالید و بدان افتخار می‌کرد. تنها آرزویی که داشت این بود که بدوران بازنشستگی برسد؛ سربازی بود با انضباط و جدی و سختگیر. انضباط در نظر او از اهمیت زیادی برخوردار بود و عقیده داشت که غیر نظامی‌ها هم باید آن را مراعات کنند. عقیده داشت که آدمی برای خدمت در نظام خلق شده است آنهم نه پیاده نظام بلکه در سواره نظام.

تکیه کلام استوار نیکل این بود:

— پیشتاز و من دو روحیم اندر یک بدن... من سر او هستم و او پاهای من... باید قبول کنید که پاهای اسب‌طوری ساخته شده که

فقط بدرد دویدن میخورد و بس.

براستی که ایندو همدیگر را خوب می فهمیدند و رابطه زیبایی بین انسان و جانور دست آموزش بوجود آمده بود. استوار نیکل قاضی نسبتاً " بلند و سببای فراخ داشت و چار شانه و لاغر بود و اگر کمی چاق تر از این مینمود تمام چالاکی و فرزی خود را از دست میداد. نیکل موهایی قرمز رنگ و ریش زبر و سهیلی پرپشت داشت، چشم های خاکستری رنگش در چشم خانه لاینقطع می گردید و نگاه تیزش هر جنبندهای را در دورها زیر نظر می گرفت و این چیزی بود که بیش از همه باعث حریت سرجوخه پیستاش می شد.

اما این یکی در سن شصت سالگی خلق و خوی شاد و سرزنده جوانان بیست و پنج ساله را حفظ کرده و هرگز از چیزی نمی نالید و شکوه نمیکرد. حتی اگر غذایش ساعت ها دیر میشد باز هم از او غرولندی بگوش نمیرسید و یا اگر در این صحراهای بی آب و علف به چشمه های خشک شده برمی خوردند و زبان از تشنگی در دهانشان می چسبید باز هم از سرجوخه پیستاش هیچ شکایتی شنیده نمیشد. زویهم از آن تیپ آدم هایی بود که غم و غصه را بخود راه نمیدادند و استوار نیکل از این مساله کوک بود و همیشه او را بمسخره می گرفت. اما کمتر اتفاق می افتاد که این دو لحظای از هم جدا بشوند و همواره پاهای هم پیش می رفتند و سر بر سر هم می گذاشتند.

قرار شد که مهندس شالر را گروهی سپاهی اسکورت کنند و آذوقه و مواد غذایی را با دو ارابه حمل نمایند.

اما در بین تمام این گروهان بیش از همه اسب استوار نیکل و سگ او جلب توجه می‌کرد که سایه بسایه اربابش راه می‌آمد.

اسب استوار که پیشتاز نام داشت از اسب‌های قبراقی بود که با یک اشاره تمام مرکب‌های دیگر را پشت سر می‌گذاشت و کافی بود که استوار نیکل فقط به او بگوید "پیشتازا" در این صورت حیوان به سرعت برق از جا کنده می‌شد و در یک چشم بهم زدن از نظرها ناپدید می‌گردید. آنچنان تفاهمی بین سوار و صاحبش وجود داشت که گویی آندو نیازی به حرف زدن با هم نداشتند و هر یک بجای دیگری فکر می‌کرد و اجرا می‌نمود.

جالب اینکه سگ استوار نیکل نیز موجودی استثنایی بشمار میرفت و با اینکه هزاران صفت برای او در نظر می‌گرفتند ولی سگ بیچاره هیچکدام از اینها را جز بفرمان غریزه انجام نمیداد و حیوانی مطیع و دوست داشتنی بود که همه دست نوازش بر سرش می‌کشیدند و به یکسان مورد محبت افسر و سرباز قرار می‌گرفت. اما او خود بخوبی میدانست که ارباب واقعی و منحصر بفردش استوار نیکل است و این‌را با هوش و فراست ذاتی دریافته بود و پیشتاز را هم از بین صدها اسب بخوبی می‌شناخت.

نیکل از بین تمام بازیهای دنیا چیزی جز نظامیگری نمی‌شناخت و به آن نیز مباحثات میکرد. شرکت در جنگ‌های زیاد باعث شهرت فراوان وی شده و از این حیث هم محبوبیتی برای او فراهم ساخته بود.

بهرحال تردیدی نبود که شرکت در آن ماموریت به همان اندازه که باعث خوشحالی استوار نیکل و سرجوخه پپیستاش می‌شد پیشتاز و واق واق نیز از آن بهره داشتند و در این شادی شریک بودند.

شب قبل از حرکت هر چهارتایی جلسهای تشکیل دادند و این، جلسهای بسیار مهم بود که معمولا" آن چهار یار جدا نشدنی همیشه در اینگونه مواقع برگزار میکردند. نیکل در حالی که به گردن اسبش دست می‌کشید گفت:

— خوب... اسب عزیز و وفادارم... ما باز هم داریم با هم به ماموریت می‌رویم. آشکار بود که پیشتاز این دفعه نیز حرف‌های اربابش را فهمید زیرا سرش را تکان داد و شیهه بلندی کشید.

با شنیدن صدای شیهه، واق واق هم گوش‌هایش را تیز کرد و شروع به پارس کردن نمود و این علامت آن بود که او هم حرف‌های صاحبش را فهمیده است.

استوار نیکل اضافه کرد:

— بله... سگ عزیزم تو هم در این ماموریت شرکت داری.

سگ این بار از فرط خوشحالی جستی زد و روی گرده پيشتاز سوار شد، هر چند که پيشتاز از این حرکت واق واق زیاد خوش نیامد چون او همیشه دلش می‌خواست که سگ را در پیش روی خود ببیند. استوار ادامه داد:

— ما فردا قبه را ترک می‌کنیم و بطرف شنزارها پیش می‌رویم! ... امیدوارم شما دوتا مثل همیشه جلوتر از همه بتازید و تنبلی را از خود دور کنید.

دوباره صدای شیهه و واق واق بلند شد و نیکل از سر گرفت: — میدانید که آن حجار مکار از زندان فرار کرده ... همان که آن همه زحمت برای دستگیریش کشیده بودیم.

اگر تا آن زمان آندو حیوان از این موضوع بی‌خبر بودند، اینک از آن آگاه شده بودند. نیکل گفت:

— خوب، دوستان، شاید بخت بار دیگر یارمان باشد و بتوانیم با او روبرو بشویم.

اینک جلسه آماده باش ثمره خود را داده و هر دو حیوان برای حرکت بی‌تابی میکردند. اما استوار نیکل فریاد زد:

— آهای! ... حالا نه! ... فردا صبح! ... بامید دیدار تا فردا صبح!

بدین ترتیب آن دو حیوان زبان بسته نیز که حرف‌هایی برای

گفتن داشتند زمان را به سکوت گذراندند. ولی آشکار بود که آنها هم
لااقل این گفته صاحبشان را پاسخ می‌گفتند:
— بامید دیدار تا فردا صبح!

* * *

فصل ششم

در صحرا

هنگامیکه در بامدادان ششم مارس خورشید پرتو زردرنگ خود را بر دشت و بیابان گسترده، هیات اعزامی بطرف صحرا براه افتاد. هوای خوشی بود و نسیم ملایمی از شمال می‌وزید و ابرها را از پهنه آسمان پراکنده می‌ساخت.

زمستان رو به پایان بود. در افریقای شرقی فصول در روال منظم سیر طبیعی خود را دارند. موسم باران‌ها در زمستان است و تابستان با گرمای زیادش از اواسط بهار شروع شده و تا پاییز ادامه می‌یابد و در این هنگام ابرها جهت وزش خود را از شمال شرقی به شمال غربی تغییر می‌دهند.

اینک معلوم بود که آقای شالر و هیات تحت سرپرستی او فصل خوبی را برای اکتشاف انتخاب کرده‌اند. سفر تحقیقاتی و شناسایی بیگمان قبل از فرارسیدن کرماهای طاقت‌فرسا به پایان می‌رسید.

گفتیم که قبه مانند بندری مجهز بود و در نتیجه کشتی‌های بزرگ

نمی‌توانستند در آن پهلو بگیرند. و این خلیج بود که یک نیمدایره بین کرکناک و جزایر لوتوفاز یا سیرت کوچک تشکیل میداد و حتی بندر سیرت بزرگ نیز شاهد حوادث فاجعه‌بار دریایی گشته بود.

در دهانه شط ملاح عملیات حفر کانال بایستی آغاز می‌شد. اگر از دهانه قبه به پهناى بیست کیلومتر مقدار بیست و دو میلیون متر مکعب خاک و شن برداشته میشد، گودالی بجای می‌ماند که باید آبهای خلیج را در خود جای می‌داد و این کارها را می‌شد ظرف چند روز باتمام رسانید. از آن گذشته پلی نیز برای اتصال به قبه در این نقطه منظور شده بود. ولی نکته قابل ذکر رقم هنگفت هزینه‌ای بود که در این قسمت مصرف می‌شد.

از دهانه ملاح، کانال بطرف دشت‌های جرید باز میشد و با عبور از نواحی شمالی و بعد جنوبی مراحل اولیه خود را طی میکرد. در کیلومتر بیست قسمت دوم شروع می‌شد و به قسمت جنوبی منتهی می‌گشت که تا سرحد امکان از موانع و اشکالات طبیعی ناشی از وجود دریاچه‌های آب شور اجتناب کند.



مهندس شالروسروان هاردیگان در راس ستون اعزامی قرار داشتند و چند نظامی آنها را اسکورت می‌کردند. بدنبال ایشان استوار نیکل و ارایه‌های حامل تدارکات و آذوقه حرکت می‌کرد، سپس دسته تحت

فرماندهی ستوان ویلت قرار گرفته بود و جناح پشت سر را تقویت میکرد. این هیات که ماموریت داشت مسیر کانال را دقیقاً شناسایی و مشخص کند، اوقات کوتاهی از روز را به استراحت اختصاص داده بود. کاروان‌ها حین عبور از این واحه بمان واحه جنوب کوماها و فلات‌های الجزایر و تونس را دور میزدند و بعد از ده دوازده روز چهارصد کیلومتر راه را طی می‌کردند زیرا راه‌های ناهموار و صعب‌العبور و وضع بدجوی بیش از این اجازه نمیداد. آقای شالر می‌گفت:

— ما در اینجا برای اکتشاف راه‌ها و سرزمین‌های تازه نیامده‌ایم، بلکه می‌خواهیم ببینیم پیش‌کسوتان ما در این زمینه چه اقداماتی انجام داده‌اند.

سروان هاردیگان جواب داد:

— کاملاً با شما موافقم. چون وجب به وجب این منطقه قبلاً کشف شده و چیز تازه‌ای برای اکتشاف بخصوص در ناحیه جرید، باقی نمانده. ولی اگر نظر مرا می‌خواهید باید به اطلاعاتان برسانم من شخصاً دلم می‌خواهد قبل از هرگونه تغییر و دگرگونی در این ناحیه، یک بار دیگر این سرزمین را بگردم و آنوقت تغییرات بعدی آنرا هم تماشا کنم.

— فکر خوبی است جناب سروان و امیدوارم هرچه زودتر عملی شود.

— تا پانزده سال آینده.

– خیر، کاملاً اطمینان دارم که بزودی شما شاهد جنب و جوش و حرکت‌های جالبی در زمینه تجاری در این منطقه خواهید شد و این دشت‌های تنها و لخت و خلوت ...

– دوست عزیز، بهتر است بگویید لطف و زیبایی منطقه.

– بله ... اگر بتوان تنهایی و خلوتی و لختی را لطف و زیبایی

نامید ...

سروان هاردیگان جواب داد:

– روحی بسان روح شما که ستایشگر زیبایی‌های طبیعت است با دگرگونی‌هایی که نسل بشر بر آن روا میدارد، جای گله و شکایت باقی نمیگذارد.

– هاردیگان عزیز، زیاد هم نگران نباشید، مگر می‌توان تمامی صحرا را که پائین‌تراز سطح مدیترانه قرار دارد از بندر قبه تا سواحل آتلانتیک به زیر آب فرو برد.

افسر به قهقهه خندید و گفت:

– مسلماً! مهندسان فعلی بهیچ چیزی ابقا نمی‌کنند و هیچ‌چیز برایشان اهمیت ندارد! اگر اختیار کار را به آنها می‌سپردیم میدیدیم که دریاها را با سنگ کوهها پر می‌کنند و زمین را مثل تخم شترمرغ صاف و هموار می‌سازند و میگویند که حالا برای کشیدن خط‌آهن مناسب شده است!

در طول سفر، از آن به بعد هم شاهد نقطه نظرهای متفاوت این دو خواهیم بود که هر کدام از زاویه مخالفی به قضیه می‌نگرند ولی ذرهای از دوستی و صمیمیتشان نسبت بهم کاسته نمی‌شود.

عبور از واحه قبه از نواحی خوش‌منظره سپری شد. در آن ناحیه بین لایمهای شن‌زار دریایی و اراضی شن‌زار صحرا انواع گل و گیاههای مخصوص صحاری افریقا بچشم می‌خورد که گیاه‌شناسان تابحال شصت و سه تیره آنرا طبقه‌بندی کرده‌اند.

ساکنان این منطقه هیچ گلایم‌ای از طبیعت نباید داشته باشند، چون آنچه می‌خواهند در دسترس دارند. اگر از توت و موز و پانیشکر در اینجا خبری نبود در عوض انجیر و بادام و مرکبات به وفور یافت می‌شد و بادبزن‌های درختان خرما در سراسر دشت گسترده و در تیمها، تاکها دیده می‌شد و تا چشم کار می‌کرد مزارع جو بود.

جرید را بهتر است که سرزمین نخل‌ها بنامیم زیرا میلیونها اصله درخت خرما دارد که تابحال صد و پنجاه نوع آن، شناخته شده و در بین همه آنها خرمای رطب آن از شهرت خاصی برخوردار است. از آن سوی واحه که بگذریم و از نهر فلاح که رد شویم، به سرزمین خشک و بی‌آب و علفی میرسیم که در میان آن کانال جدید قرار گرفته و در اینجا است که بایستی هزاران دست بکار افتاده و کمپانی فرانسوی - خارجی پول گزافی مایه گذاشته باشد. قبایل آن حول و

حوش تماما" دست بکار شدند و پول خوبی هم به جیب زدند، تنها قبیله طوارق و قبایلی که در آن اطراف اسکان داشتند از همکاری با کمپانی خودداری ورزیدند و به مبارزه بی‌امان خود ادامه دادند.

آقای شالر حین عبور از آن منطقه مرتباً یادداشت برمی‌داشت. آنچه بجا می‌ماند اصلاحات مختصری بود که باید در بستر کانال انجام میشد تا شیب لازم بدست آید و برطبق محاسباتی که سروان رودر انجام داده بود میزان تبخیر آب روزانه در آبراه و مقدار آب ذخیره باید بدقت بررسی می‌شد.

سروان هاردیگان پرسید:

— بالاخره پهنای کانال چقدر است؟

آقای شالر جواب داد:

— بطور متوسط بین بیست و پنج تا سی متر. در ضمن باید تعریض مداوم کانال توسط جریان آب نیز محاسبه شود. هر چند که حفر کانال کار فوق‌العاده‌ای است و خرج گزافی برمی‌دارد با اینحال حد آنرا تا هشتاد متر می‌توان تخمین زد.

— پس باید گفت که دریاچه‌های آب شور طبریز و رهارسا هم در آب غرق خواهند شد.

— مسلماً" و ما ارزیابی کرده‌ایم که سرعت جریان آب ماسه‌ها را از حول و حوش آن خواهد شست و در آن قسمت مقدار بیشتری از

آب خلیج از آنجا خواهد گذشت . . .

سروان هاردیگان باز پرسید:

— در ابتدای امر می‌گفتند که فقط ده سال کفایت میکند تا سطح

دریای صحرایی بحال طبیعی خود درآید؟

آقای شالر اظهار داشت:

— بله . . . منم آنرا شنیدم . . . حتی می‌گفتند که آب درحین

عبور از کانال تبخیر می‌شد و هرگز به دریاچه رهارسا نمی‌رسید. پس

بنظر من بهتر است در ابتدای امر به عرض کانال توجه بیشتری معطوف

شود تا کش بیشتر آب را داشته باشد. و این کاری است عملی‌تر و

کم خرج‌تر. لیکن باید متوجه باشید که این تنها خطای همکاران قبلی

ما نیست و مطالعات بیشتر پر شدن دریا را ظرف ده سال مردود شناخته

است من بشما قول میدهم که اگر خدا به ما عمر داد شاهد عبورکشتی‌ها

از دریای جدید و از خلیج قبه تا دورترین بندر ملریر خواهیم بود.



روز اول مسافرت بخوبی و خوشی گذشت. هر بار که مهندس شالر

می‌خواست از منطقه کانال بازدید به عمل آورد، کاروان توقف می‌کرد.

حدود ۱۵ کیلومتری قبه، سروان هاردیگان فرمان داد تا ستون به

استراحت شبانه بپردازد.

اردوگاه در قسمت شمالی کانال و در سایه نخلستان کوچکی،

برپا شد. سواران از اسبها پیاده شدند و مرکبهای خود را کمی دورتر از اردوگاه برای چرا بردند. جویباری که از میان درختان، پیچ و تاب خوران جریان داشت زلال و گوارا بود.

چادرها سرعت زده شدند و غذا در زیر درختان آماده شد. مهندس شالر و دو افسر توسط فرانسوا بخوبی پذیرایی شدند. بجز گوشت و سبزی کنسروی، مابقی آذوقه از قصبات و واحه‌های سر راه تهیه می‌شد.

استوار نیکل و سربازانش سرعت قاطرها را از ارابها باز کردند و چادرها را در مدخل بیشه برافراشتند. استوار نیکل، همانطور که خود همیشه می‌گفت و بدان عمل میکرد به تیمار پیشتاز پرداخت. اسب وفادار از نخستین روز مسافرت راضی بنظر می‌رسید و مراتب رضایت خود را با شیهمهای بی‌درپی ابراز می‌داشت و کنسرت او را واق واق با پارس‌های مکرر تکمیل می‌کرد.

تردیدى نبود که کلیه اقدامات احتیاطی توسط سروان هاردیگان بعمل آمده بود و سکوت شباهنگاهی را روزه‌ها و فریادهای آشنای جانوران بیابانگرد برهم می‌زد. حیوانات وحشی صحرا آن شب را دور از کاروان بسر بردند و تنها در صبح بود که نشانهایی از خود ظاهر ساختند.

ساعت پنج صبح شیپور بیدار باش زده شد و ساعت پنج و ده

دقیقه آقای فرانسوا اصلاح کرده و مرتب گوش بفرمان بود. اسب‌ها آماده و قاطرها به‌آرايه بسته شدند و بارها بر گاریها گذاشته شد و گروهان با همان آرایش روز قبل بحرکت درآمد.

عبور از خاکریزهای کانال به آهستگی صورت می‌گرفت. آنچه در همان بررسی اولیه جلب نظر می‌کرد این بود که کنارهای کانال در برابر هجوم آب مقاومت زیادی از خود نشان نخواستند داد و این‌همان مسالهای بود که مهندسان گروه‌های قبلی بدان اشاره کرده و صحرانشینان بدوی از آن به هراس افتاده بودند و عقیده داشتند که شدت جریان آب، آبراهه را از بین می‌برد و دریاچه‌های آب شور را نیز می‌پوشاند. اما رویهمرفته بستر کانال سخت و محکم بنظر می‌رسید و این نظری بود که مهندس شالر با قاطعیت ابراز می‌داشت.

آن سرزمین نیز مثل نقاطی که روز گذشته پشت سرگذاشته بودند، تنها و خاموش و خلوت بود. اینجا و آنجا نخلستان‌های کوچک و علف‌های بوریا دیده میشد و دیگر هیچ.

هدف هیات اعزامی عزیمت به قریه حما با عبور از طول کانال و فرورفتگی موسوم به فدج بود. این قریه را نباید با آنکه درمنتها الیه مشرق رها رسا قرار داشت و هم نام آن بود اشتباه کرد.

سروان هاردیگان در جنوب کانال و در حما دستور توقف و استراحت شبانه داد. آن روز ۱۸ مارس بود و ماموریت روزانه در دو

منزل با موفقیت اجرا شده بود.

در میان این واحه کوچک، قره و قصبات وضع مشابهی داشتند و دهات با احداث دیوارهای بلند توانسته بودند حفاظی در مقابل مهاجمان و جانوران وحشی بوجود آورند.

هر دهکده چهارصد پانصد نفر نفوس داشت و غالباً " مردان بومی بصورت مزدور برای فرانسویها خدمت می‌کردند و آنها نیز در اتاق قلعه که به محیط اطراف تسلط داشت، زندگی می‌کردند.

سربازان ستون اعزامی در دهکده‌ای که اطراق کرده بودند در خانه‌اعراب تقسیم و پذیرایی شدند و مهندس شالر و افسران به‌خانه هموطنی که معمولاً در آنجا مقیم بود رفتند.

سروان هاردیگان از مزدوران محلی درباره حجار و فرار او و دار و دستهایش پرسوجو کرد اما آنها جواب دادند که خبر فرار او را هم نشنیده‌اند. در آن طرف هیچ نشانه‌ای از حجار بدست نیامده بود. اینطور بنظر می‌رسید که حجار با دور زدن فدج خود را در پناه قبایل طوارق جنوب قرار داده بود. با این حال، یکی از اهالی قریه که از توزور بازگشته بود، خبر می‌داد که جما مادر حجار را در آن حوالی دیده است، اما کسی بدرستی از مقصد بعدی او اطلاعی نداشت.

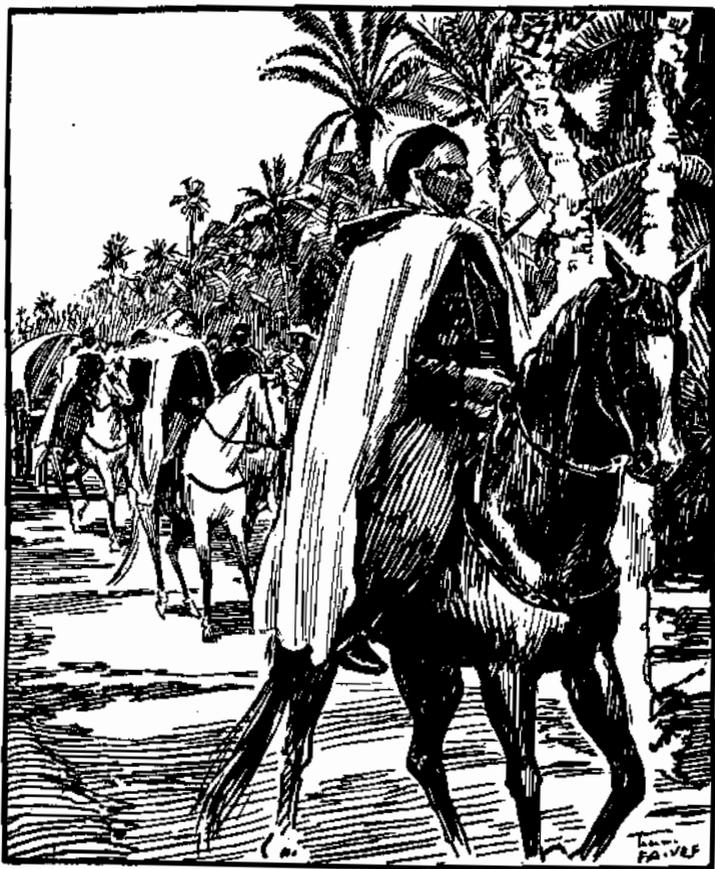
جاء دارد این را خاطرنشان کنیم که حجار بعد از فرار و پس از اینکه فقط دیدار کوتاهی با مادرش داشت سوار بر اسب و به اتفاق

همراهان در صحرا ناپدید شد و مادرش مسیر او را تعقیب نکرد و خود در جهت دیگری براه افتاد.

در صبح روز ۱۹ مارس که آسمان را لکه‌های ابر پوشانده بود و نوید روز خنک‌تری را می‌داد، سروان هاردینگان دستور حرکت صادر کرد. اینک فاصله سی کیلومتری بین قبه و حما طی شده و تا فوج مسافت کمتری باید پیموده می‌شد. و اگر آنروز را با سرعت بیشتری حرکت می‌کردند می‌توانستند شب را در حوالی دریاچه چادر بزنند.

مهندس شالر در آخرین مرحله اندکی از مسیر کانال منحرف شده بود، او می‌بایستی در اولین مرحله سفر آن روز، این اختلاف را جبران می‌کرد. خط سیر هشتاد و پنج کیلومتری باید از وسط فرو رفتگی‌های فوج پیموده شود و این منطقه‌ای نبود که بین بیست و پنج و پانزده متری بالای سطح دریا قرار داشت و خاکبرداری آن تقریباً بی‌هیچ اشکالی صورت گرفته بود.

در روزهای بعد، ستون اعزامی توانست کنارمهای کانال را که از استحکام مناسبی برخوردار نبود، مورد بازدید قرار دهد. غالباً اتفاق می‌افتاد که دستگاه حفاری در میان شن‌های روان ناپدید می‌گشت. و چه بسا امکان داشت این بلا بسر انسان بیاید. این ریگزار تونسوی یکی از پهناورترین ریگزارهای افریقا است. در میان فوج و ازدهکده متوسیا و آنسوی حما که کانال احداث شده بود و براحتی می‌توانستند



ستون اعزامی به سفر اکتشافی خود ادامه داد

مسیر آن را دنبال کنند، بصورت خط مستقیم تا کیلومتر ۱۳۵ امتداد می‌یافت و آنگاه بطرف جنوب می‌پیچید و بین توزور و نفته با ساحل بحالت موازی درمی‌آمد.

دریاچه‌های آب شور بسیار شگفت‌انگیز بودند. مهندس شالر عقیده داشت که اینها حتی در مرکزشان نتوانسته بودند در هیچ دورانی آب را در خود نگه دارند و افسران با حیرت تمام این نظریه را می‌شنیدند. - مادر اینجا از سفره مایعات چیزی نمی‌بینیم: تنها باین دلیل که یک قشر نمک آنرا پوشانده است. حال آنکه از سطح فقط با همین قشر جدا شده در حالی که ملاحظه خواهید کرد که سم اسب‌های ما چنان بر آن خواهند کوفت که گویی بر سر گنبدی دارند راه می‌روند. ستوان اظهار داشت:

- در واقع چنان بود که ما غالباً بخود می‌گفتیم نکند زمین

در زیر پای ما بشکند و فرو برویم!

سروان هاردیگان تایید کرد:

- بله باید جانب احتیاط را نگه داشت و من همیشه این را به

سربازانم توصیه می‌کنم. مگر بارها ندیده‌ایم که در بعضی از این

فرو رفتگی‌ها بناگهان آب از زیر پایمان فوران کرده و تا گردنمان

بالا می‌آید؟

- آیا نشنیده‌اید که گفتانند این جریان بهنگام شناسایی سروان

رودر از موقعیت اراضی بارها اتفاق افتاده و حتی تعریف می‌کنند که قافله‌هایی با بارشان بناگهان در دریاچه‌های خشکیده ناپدید شده‌اند. ستوان ویلت گفت:

— منطقه‌ای که نه دریا است و نه دریاچه و به مفهوم درست کلمه خاک هم نیست...

مهندس شالر توضیح داد:

— آنچه در جرید نمیتوان دید در ره‌ارسا و ملریر یافت میشود. علاوه بر آب‌های سطحی، آب‌های زیرزمینی پائین‌تر از سطح دریا در این دریاچه‌های خشک شده وجود دارد... سروان هاردیگان گفت:

— بسیار خوب دوست من... پس اگر کانالی بطول سی کیلومتر داشته باشیم خواهیم توانست آب‌های خلیج قبه را در آن خالی کنیم و پس از چند سال روی دریای صحرایی کشتیرانی کنیم... شالر تصدیق کرد:

— اما موضوع تامل‌انگیز اینکه، نه فقط عملیات طی این سالها خوابیده و دچار توقف گشته، بلکه وسعت دریایی هم که باید احداث شود چند برابر شده است. یعنی بجای ۷۲۰۰ کیلومتر مربع بایستی یک میلیون و پانصد هزار هکتار را دربرگیرد. با نگاهی به نقشه جغرافیائی محلی متوجه خواهیم شد که فدج و جرید مساحتی بیشتر

از رهارسا و طریر دارند و بخصوص آب به طریر نخواهد رسید.

ستوان ویلت گفت:

— از آن گذشته چون زیر پای ما خاک سستی قرار دارد آیا در آینده‌ای دور یا نزدیک، همین خاک سست در مقابل آب و نخواهد داد و تمام قسمت جنوبی الجزایر و تونس، در پی تغییرات بطئی و یا سریع خاک، بصورت حوضه یک اقیانوس درنخواهد آمد و مدیترانه از شرق تا غرب آنرا در خود نخواهد گرفت.

افسر جوان خنده‌کنان گفت:

— اوه! خدای من! ... چقدر تمام اینها به واقعیت نزدیک است.

— آیا کدام یک اینها برخلاف نظریه شما می‌باشد؟

مهندس شالر با قاطعیت گفت:

— ولی من هنگامی اظهار نظر میکنم که مستندات کافی در دست داشته باشم و با ادله روشن و صریح بتوان آنها را ارائه گرد. آخر من هر قدر بیشتر خاک این نواحی را مورد آزمایش قرار میدهم باین نتیجه می‌رسم که ما در وضع نامطلوب و غیرطبیعی قرار داریم و غالباً از خود می‌پرسم زمانه چه دگرگونی‌هایی بوجود خواهد آورد و آیا می‌توان برخلاف این حوادث پیش‌بینی نشده به پیش رفت و تدبیری نیندیشید؟ بهر حال به انتظار حوادث هم نمیتوان نشست و بایدکاری کرد و تا آن زمان همین پروژه را باید تکمیل کرد.

ستون اعزامی بعد از بازدید از مراحل مختلف عملیات و عبور از لیمانی ، سفتیمی و بو عبدالله - قرائی که بر سر راه هیات قرار داشتند نخستین مرحله اکتشاف و شناسایی کانال اول را در توزرد در شب سیام مارس به پایان رسانید .

* * *

فصل هفتم

توزور و نفته

در آن شب استوار نیکل به سرجوخه پیستاش و فرانسوا خدمتکار مهندس شالر چنین می‌گفت:

— در اینجا ما در واقع در سرزمین بهترین رطب‌های دنیا قرار داریم .

سرجوخه پیستاش اعتراض کرد:

— ولی بنظر من خرما همه جا خرما است و آنرا از هر درختی که بکنی یک مزه میدهد و اینجا و آنجا ندارد... اینطور نیست آقای فرانسوا...

همگی همیشه با همین لحن احترام‌آمیز فرانسوا را مورد خطاب قرار میدادند. حتی خود اربابش هم او را آقا خطاب می‌کرد و در واقع او مردی بود که ذاتاً احترام اشخاص را جلب میکرد. فرانسوا در حالی که دستی به چانه‌اش می‌کشید متفکرانه گفت:

— مرا از اظهار نظر معاف کنید... چون من عقیده دارم که

این میوه به دهان اعراب خوشمزه و شیرین می‌آید و من که از اهالی
نرماندی هستم نمی‌توانم در این باره اظهار نظر کنم.

استوار نیکل فریاد کشید:

— کاملاً درست می‌گویید آقای فرانسوا! ... این میوه‌ای است
خوب برای اعراب! ... مقصودتان این است که این میوه آنقدر خوب
است که لیاقت آنها را ندارد... رطب‌ها! ... ولی من حاضرم تمام
گلایه‌ها، سیب‌ها، انگورها و پرتقال‌ها و تمام میوه‌های فرانسه را با
آن عوض کنم! ...

پهستاش در جالبکه با زبان لب‌هایش را می‌لیسید گفت:

— ولی نباید باین میوه‌ها بی‌احترامی کرد!

نیکل از سر گرفت:

— پس تو حتماً رطب‌های جرید را نجشیده‌ای. من فردا صبح
یک رطب عالی برایت می‌آورم که تازه اگر بیات شده باشد مثل نان
شیرینی شده است. رطب میوه بهشتی است... و بنظر من نه با
سیب، بلکه با خرما بوده است که جد ما...

سرجوخه پهستاش که در آخر احترام مافوق را نگه میداشت رضایت

داد:

— حالا این شد حرفی! ...

استوار نیکل فاتحانه گفت:

— حالا آقای فرانسوا فکر نمی‌کنید که تمام رطب‌های جرید چنین باشند و از آن گذشته تمام رطب‌های توزور... خودتان از جناب سروان هاردیگان و سرکار ستوان ویلت بپرسید؛ آنها هم همین را خواهند گفت. حتی از پیش‌تاز و واق واق هم بپرسید آنها هم تایید خواهند کرد.

آقای فرانسوا با قیافه متفکرانهای گفت:

— چطور بگ شما و اسب شما هم حرف می‌زنند و بعد رطب هم می‌خورند؟

— به! خبر ندارید آقای فرانسوا... آنها دیوانه رطب هستند، سه کیلومتر مانده به نخلستان‌ها ایندو بوی خرما را احساس می‌کنند و می‌دانند که چه ضیافتی در انتظارشان است.

فرانسوا با همان لحن موقرانه گفت:

— حالا که اینطور است آقای نیکل... من و نیکل با اشتیاق تمام منتظریم که شما ما را به رطب‌های جرید مهمان کنید. البته آشکار بسود که استوار نیکل اغراق نمی‌گوید. در تمام آن ناحیه رطب توزور معروف بسود و از تمام دو بیست هزار نخلی که در نخلستان‌های آنجا وجود داشت، فقط هشت میلیون کیلو خرما بدست می‌آمد. این خرماها ثروت طبیعی و خداداد منطقه بشمار می‌آمدند و پس از اینکه کالاهایی چون جو و پارچه و پنبه و صمغ و گندم و غیره

از آن ناحیه خریداری و یا مبادله می‌شدند آنگاه نوبت رطب‌ها می‌رسید که بصورت سوغات مورد استقبال کاروان‌ها قرار می‌گرفت.

اینک می‌توان فهمید که چرا ساکنان آن دیار و بخصوص صحرانشینان از دگرگونی محیط خود دچار واژه بودند و از احداث آن دریای صحرائی می‌ترسیدند. حقیقت این بود که رطوبت بیش از حد محیط باعث آن می‌شد تا شیرینی و حلاوت و رویهم‌طعم و مزه خرماها تغییر یافته و از مشتریهای آن گاسته شود.

تردیدى نبود که خشکی هوا آن مزه را در آن میوه بوجود می‌آورد و صف خریداران را بدانجا می‌کشاند و آوازه رطب جرید دهان به دهان همه جا می‌گشت. بیم آن بود که با تنبیر آب و هوا رطب‌های آن ناحیه چیزی در ردیف سایر میوه‌های نخلستان‌های مجاور بشود.

آیا این مساله از نظر علمی به ثبوت رسیده بود؟ نقطه نظرها مختلف بود ولی معترضان و مخالفان را بیشتر صحرانشینان جنوب الجزایر و تونس تشکیل می‌دادند و هیچ دلیلی را هم در رد این موضوع نمی‌پذیرفتند و معتقد بودند که پروژه سروان رودر آنها را از هستی ساقط خواهد کرد.

با اینحال از طرف جنگلبانی پروژه‌ای به تصویب رسیده بود که بمنظور مقابله با هجوم شن‌های روان و تشبیت خاک اقدام به غرس درختانی چون اوکالپیتوس و نوعی کاج صحرائی گردد و اگر در این

کار تعلل و سستی صورت می‌گرفت، بیگمان دیری نمی‌پائید که شن‌های روان هجوم بی‌امان خود را به تاسیسات و وسایل و ابزار و رویهم‌تمام عملیات انجام شده آغاز می‌کردند و رشته‌ها را پنبه می‌ساختند.

مسافران ما در آن زمان در مرکز جرید تونس بسر می‌بردند که شهرهای مهم آن عبارت بودند از قفصه، تامغزا، مداس، شبیکه، توزور و قریه‌های معروف آن را می‌توان نفته، اودیان و حما نام برد که میشد از اینها بعنوان مرکزی برای عملیات شرکت نام برد. اما صد افسوس که بدلیل ورشکستگی شرکت فرانسوی خارجی ادامه کارها میسر نشد و تمام نقشها بر باد رفت.

تعداد نفوس توزور بیست هزار نفر بود و حدود هزار هکتار از اراضی آن زیر کشت قرار داشت. صنعت نماچی آن محدود به گلیم و جاجیم و فرش و قالی بود. اما همانطور که گفته شد کاروان‌ها برای صدور خرمای آن هجوم می‌آوردند. از اقتصاد شکوفان این شهر همین بس که ششصد کودک آن در هجده مدرسه و مکتب به تحصیل اشتغال داشتند.

اگر چه مهندس شالر توجهی به این مسائل نمی‌کرد. اما آنچه را از نظر دور نمیداشت این بود که بستر رودخانه باید از حوالی این شهر امتداد یافته و به نفته برسد. موضوع مهم‌تر اینکه اینک برای نخستین بار سروان هاردیگان و ستوان ویلت از این شهر بازدید

می‌کردند، جهانگردان ما از گردش آن روز خود در آن شهر زیبا احساس رضایت می‌کردند، خانه‌ها و فلکهای شهر با هماهنگی دلنشینی ساخته شده و آجرهای الوان اشکال قشنگی به رونمای منازل داده و آنها را چشم نواز ساخته بودند و قبل از اینکه این سبک ساختمان معرف هجوم رومی‌ها به توزور باشد نگاه هنرمندانه را بسوی خود جلب می‌کرد.

از همان سینه‌دم درجه‌دارها و سربازان از افسران مافوق اجازه گشت زدن در شهر گرفته بودند، مشروط بر اینکه در صف جمع ظهر و شامگاه حضور پیدا کنند. بد آنها سفارش‌های لازم در مورد عدم تحریک اهالی بخصوص در مورد عملیات احداث دریای مصنوعی و کانال‌کشی و غیره شده بود.

از همان صبح زود استوار نیکل و سرجوخه پیستاش به گردش در شهر پرداختند، اگرچه پیشتاز با علف‌های معطر و خوشمزه اصطبل‌دلی از عزا درمی‌آورد، ولی واق واق با خوشحالی در جلوی پای اربابش جست و خیز میکرد و گویی بر آن بود تا دیده‌ها و شنیده‌ها را بی‌کم و کاست برای دوستش پیشتاز که در جمع آنها غایب بود، تعریف کند.

آنروز در بازار توزور غالب افراد ستون از مهندس شالر و افسران گرفته تا سربازان، همگی به یکدیگر برخورد می‌کردند، جمعیت طبق معمول در دارالبیگی اجتماع می‌کرد. این سوق یا بازار با شاخه‌های

خرمایشان بر روی چادرها و پارچه‌نازکشان فروشندگان را در خودجای میدهند و آنها نیز بساط خود را در مقابل چادر پهن می‌کنند و اجناسشان را غالباً "از راه دور و واحه به واحه بر پشت شتر حمل می‌کنند و باین بازار می‌آورند.

افراد توانستند در فرصت مناسب عصاره خرما را که نوشابه مقوی و خوشمزهای است آزمایش کنند. عصاره خرما از بریدن سر نخل بدست می‌آید که در نتیجه نخل از بین می‌رود ولی غالب اوقات بدنه نخل را تیغ می‌زنند و بدون اینکه باعث خشک شدن درخت خرما بشوند شیره آن را بدست می‌آورند.

استوار نیکل با لحن جدی به پیستاش گفت:

— پیستاش... می‌دانی که افراط حرام است.

سرجوخه پیستاش بسادگی جواب داد:

— مشروب الکلی حرام است نه نوشابه‌ای که از میوه بهشتی

بدست می‌آید.

نیکل گفت:

— بهر حال این یکی پاها را ست می‌کند و آن یکی مغز را!

— فکر نمیکنم اینطور باشه! ارباب.

اگر نخل خرما مفیدترین و عالی‌ترین درخت منطقه است، خاک

واحه نیز از حاصلخیزی فوق‌العاده‌ای برخوردار می‌باشد و باغ‌های آن

سرشار از بارورترین و سرسبزترین درختان میوه است. نهر بر کوک آب شیرین و پر بار خود را در میان جلگه اطراف به گردش درمی آورد و گیاهان سر راه خود را سیرآب میسازد. جالب ترین منظره‌ای که می توان در آن دشت خرم دید نخل برافراشته‌ای است که درخت انجیری را زیر سایه خود گرفته و انجیری که اناری را پناه می دهد و تاکی که در زیر انار به رشد خود ادامه می دهد و گیره‌های آن بر ساقه‌های گندم و سبزیجات و صیفی‌ها چنگ می زنند.

هنگامی که آن شب مهندس شالر و سروان هاردیکان و ستوان ویلت در سالن قهوه‌خانه شهر میهمان فرمانده قرارگاه محلی شدند، طبعاً موضوع گفتگو در اطراف وضع فعلی عملیات و افتتاح آبی کانال و مزایای بدست آمده از احداث دریای صحرائی دور میزد. در این باره فرمانده قرارگاه گفت:

— مخالفت صحرائشینان جرید با این طرح طبیعی است. من فرصت این را پیدا کردم که با بسیاری از سران قبایل مذاکره کنم. آنها تماماً با این پروژه مخالف بودند و من نتوانستم آنها را سر عقل بیاورم! آنچه بیشتر باعث هراس ایشان است تغییرات محیط زیست واحما و در نتیجه دگرگونی محصولات آنها است. هر چند که وضع بجز اینها است و جای نگرانی نیست و دانشمندان عکس نظر بدوی‌های صحرائشین را اظهار می کنند. بدون تردید این تغییرات با

خود ثروت و مکنّت برای اهالی به‌مراه خواهد آورد. ولی با سماجتی که این بومیان از خودشان نشان می‌دهند فکر نمی‌کنم بهیچوجه تسلیم شوند.

سروان هاردیگان پرسید:

— آیا این مخالفت از طرف صحرائشیمان صورت می‌گیرد و یا از

جانب قبایل اسکان یافته؟

فرمانده جواب داد:

— البته قبایل محلی چندان تغییری در زندگیشان بوجود نمی‌آید

ولی با طوارق نمی‌دانیم چه کنیم؟ آنها مردمی هستند بغایت خشن و آشتی‌ناپذیر و هرگز نمیشود با آنها کنار آمد. روز بروز از تعداد و اهمیت کاروانها کاسته میشود... بنظر من زندگی طوارق بستگی زیادی به قافله‌ها دارد و در نتیجه وجود دریا باعث خواهد شد تا آنها نتوانند پس از آن بدلخواه خود زندگی کنند و همین، آنها را وادار به طغیان کرده است. هر چند که سرکوبی اینها پس از این کار ساده‌ای خواهد بود!...

حال اگر می‌بینیم که در هر مورد، آنها قبایل را تحریک می‌کنند

که با هجوم دریا خانه و زندگیشان را از دست خواهند داد، برای این است که خود میدانند چه سرنوشتی انتظارشان را می‌کشد و آنگاه نه تنها خصومت بلکه تعصب نیز رخ می‌کند و این گرایش اسلامی در

آنها کارمان را خراب‌تر می‌سازد و در آتیه‌ای نامعلوم بشکل خشونت و عصیان ظاهر خواهد شد. زیرا اینان از هم اکنون عمق فاجعه را پیش‌بینی کرده‌اند.

اما آنچه را که فرمانده از مهمانانش پنهان نگاه داشت و شاید هم از آن بی‌اطلاع بود مساله واقعاتی بود که در چند روز آینده آنها با آن روبرو می‌شدند، برخوردی که قبایل جرید از هم اینک خود را آماده آن می‌ساختند، لیکن موضوع مهم این بود که آنها بایستی از بومیان رهاسا و ملریر نیز پروا میکردند.

فرمانده در این باره توضیح داد:

— آنچه در این باره می‌توانم بگویم این است که زیاد نباید از این آشوبگران ترسی بدل راه داد زیرا بجز چند عملیات پراکنده اقدامات مهمی در زمینه مقابله با حفر کانال انجام نداده‌اند. حتی برخی از اینها این کارها را عملیات شیطانی نام نهاده‌اند و معتقدند دستی بالاتر از آن به کمکشان خواهد آمد و حساب دشمنان را خواهد رسید. از سوی دیگر چطور می‌توان افکار و عقاید مشتی صحرانشین را که با آنها هیچ تماسی نداریم مورد بررسی قرار داد؟ شاید هم دارند خود را برای تجاوزات بعدی آماده می‌کنند و ما از آن خبر نداریم و شاید هم مشغول خرابکاری بر علیه عملیات حفر کانال و تاراندن کارگرهای عربی هستند که با ما همکاری دارند.

مهندس شالر پرسید:

— چه اقدامی از ما ساخته است؟

— بهر حال این سؤال مطرح است که آیا اینها قادر نخواهند

بود تا به یاری هزاران طرفدار خود مسیر کانال را منحرف کنند و یا

با سنگ و شن قسمتی از آن را بپوشانند و راه را بر آب خلیج سد کنند؟

مهندس شالر جواب داد:

— البته آنها خواهند توانست کانال را بصورت اول خود درآورند

ولی در چنین وسعتی ...

فرمانده با پوزخند گفت:

— نگران آنها نباشید فرصت زیادی دارند. مگر چند سال برای

پر کردن بستر دریاچه‌های خشکیده کفایت می‌کند؟

مهندس شالر اظهار داشت:

— البته من نظرم را قبلاً در این باره اعلام کردم و کاری به

ارقام و اعداد غیر واقعی و خیالی ندارم، اما مطمئناً با کمک بازوان

نیرومند و ماشین‌های پر قدرتی که در اختیار داریم قادر خواهیم بود

تا ظرف ده سال و یا پنج سال رهارسا و طریر را سیراب سازیم ...

جریان آب، خودش بستر شن را عریض‌تر می‌سازد و به آن عمق لازم

را می‌بخشد ... چه کسی می‌تواند بگوید که روزی همین توزور که تا

این حد از دریا دور است بصورت بندری درنیاید و از طریق رهارسا

با حما مرتبط نشود. و این امر ضرورت عملیات دفاعی را صد چندان می‌سازد و یکی از هدف‌های ما در این مسافرت بررسی همین مسأله است.

مهندس شالر کسی نبود که خود را بدست اوهام و تخیلات بسیار و امیدهای واهی در سر بیورود.

آنگاه سروان هاردیگان چند سؤال دربارهٔ رئیس طوارق که تازگی از زندان گریخته بود نمود:

— آیا کسی از حضور او در آن حوالی اطلاعی بدست آورده بود؟

— آیا قبایل جرید از فرار او اطلاع پیدا کرده بودند؟

— آیا او هنوز هم در پی برانگیختن قبایل صحرانشین بود؟

افسر فرمانده در پاسخ تمام این سئوالات گفت:

— بایستی به عرضتان برسانم که در مورد تمام این پرسش‌های

شما هیچ جواب درستی ندارم. فقط می‌توانم با اطمینان کامل بگویم

که هم دستگیری او توسط شما جناب سروان هاردیگان و هم فرار او

از زندان برج قبه سر و صدای زیادی در اینجا بوجود آورد. ولی اگر

هنوز به من اطلاع نداده‌اند که حجار در حوالی توزور دیده شده،

دست کم می‌توانم بگویم که دسته‌ای از طوارق بطرف کانال در حوالی

ملبریر و رهارسا به پیش می‌روند.

سروان هاردیگان پرسید:

— آیا از صحت این خبر اطمینان دارید؟

— بله... جناب سروان... خبر از منبع موثقی بدستم رسیده

و در آن هیچ تردیدی نیست...

مهندس شالر متفکرانه گفت:

— پس از اینکه مقدمات کار فراهم شد، بایستی در مورد اقدامات

حفاظتی آن بررسی‌های لازم را انجام دهیم. اینطور که معلوم است

طوارق قصد دارند ضربه را از طریق حمله به کانال به ما واردآورند.

فرمانده پرسید:

— برای چه؟

— برای اینکه اینها از سیراب ساختن رهارسا کمتر از ملریرناراضی

هستند. چون رهارسا دارای واحه مهمی نیست حال آنکه ملریر واحه‌های

آباد و متعددی دارد و آنها تماما " در زیر آب ناپدید خواهند شد.

پس بایستی خودمان را آمادهٔ یورش‌های تازهٔ آنها بسازیم و اقدامات

احتیاطی شدیدی برای مقابله با حملات آنها انجام دهیم.

ستوان ویلت که تا آن زمان خاموش بود گفت:

— هرچه می‌خواهند بکنند، با همین گروه کوچک خود حساب آنها

را خواهیم رسید.

سروان هاردیگان اظهار داشت:

— آنها از دست ما جان سالم بدر نخواهند برد. یک بار که

حجار را گرفتیم نشانه این است که دفعه بعد هم خواهیم توانست او را دستگیر کنیم و این مرتبه در جای محکم‌تری زندانش می‌کنیم تا دادگاه نظامی سزای عملش را کف دستش بگذارد.

فرمانده اضافه کرد:

— امیدواریم هرچه زودتر این کار عملی شود زیرا حجار نفوذ زیادی بر قبایل دارد و خلاصه بگویم او قادر است تمام صحرائشینان را دعوت به شورش کند و آنها را به قیام وادارد. بهرحال یکی از محسنات دریای جدید محو این آشوبگران از صحرا خواهد بود.

البته در اینجا برخلاف نظریات سروان رودر که اکتشافات اولیه را انجام داده بود اظهاراتی می‌شد ولی اصل قضیه این بود که مناطقی چون هنگیز و قصبه اصلی آن زنفگ از این ماجرا برکنار می‌ماند.

مسافتی که توזור و نفته را از هم جدا می‌کند حدود بیست و پنج کیلومتر است و مهندس محاسبه کرده بود که پیمودن این فاصله بایستی در مدت نزدیک بدو روز صورت گیرد و شب بعد را در یکی از کرانه‌های کانال اردو بزنند.

در این ناحیه که مسیر آن بر طبق نقشه‌های سروان رودر ارزیابی نشده بود بین جرید و رهارسا شبه جزیره‌ای ایجاد می‌کرد و عملیات در آنجا بکلی خاتمه یافته و همه چیز بر وفق مراد بود.

سرانجام ستون اعزامی در صبح روز اول آوریل که هوا منقلب و

با ریزش تند باران همراه بود توزور را ترک گفت. اما در این قسمت تونس از دگرگونی هوا نباید ترسید، زیرا ابرهای مرتفع فقط جلوی تابش شدید نور خورشید را می‌گیرند.

ابتدا از کنارهای نهر برکوک براه افتادند و از بیراهه و از روی چند پل قدیمی و کهنه گذشتند.

تا چشم کار میکرد دشتهای بیکران بزرگ زرد خاکستری در پهنه مغرب گسترده بود و هیچ سایمای در برابر آفتاب، که خوشبختانه از شدت آن کاسته شده بود، بچشم نمی‌خورد.

در تمام آن دشت پهناور و در طی دو منزل راهی که در آن روز پشت سر گذاشته بودند جز گیاهی که فقط باب طبع اشتران بود، هیچ سبزه و گل و گیاهی ندیده بودند.

حادثه مهمی که بتواند برای ستون با اهمیت بشمار آید در آن روز اتفاق نیفتاد. چند کاروان در قسمت شمالی کانال دیده شدند که بطرف کوههای اورس در حرکت بودند، لیکن وجود آنها هیچ اضطرابی در سروان هاردیگان بوجود نیاورد و او حتی در صد تناس کاروانیان هم برنیامد.

صبح روز بعد که دوم آوریل بود عزیمت قافله اکتشافی مثل روز قبل در زیر نور خورشید که قابل تحمل می‌نمود آغاز شد. اما رفته‌رفته در حوالی واحه وضع آن ناحیه دگرگون می‌شد و زمین بارورتر می‌گشت.

دشت سرسبز را گیاهان صحرایی می‌پوشانید و از بین آنها جویبارها به نرمی روان بودند .

قرنفل‌های صحرایی و بومادران اینجا و آنجا دیده می‌شدند و انجیرهای هندی جلگه را سرسبزتر نشان می‌دادند و بعضی از گیاهان خودرو منظره دل‌انگیزی در صحرا بوجود می‌آوردند. پس از آن نوبت دلربایی درختان در حاشیه جویبار بود. صف در صف درختان زیتون و انجیر و افاقای صمغ‌دار تا فراختای افق دیده را مجذوب خود می‌ساختند .

جانوران وحشی این منطقه را غزال‌های خوش خط و خال تشکیل می‌دادند که بصورت رمه جست و خیزکنان در دورها به یک چشم بهمزدن از نظر ناپدید می‌شدند .

پیش‌تاز بدش نمی‌آمد که علیرغم میل اربابش با آنها مسابقه‌ای بدهد و واق‌واق با میمون‌هایی که از فراز درختان شکک درمی‌آوردند درگیر شده بود .

منظرهای هوش ربا بود اما ستون بایستی آذوقه و خواربار خود را درنفته تهیه میکرد و باین علت ناچار بودند برخلاف میل باطنی خود دل از آن همه زیبایی بکنند .

اما آنچه در آن منطقه باعث وحشت میشد وجود شیرهای درنده‌ای بود که البته پس از شروع عملیات کانال کشی غالباً " آنجا را ترک

کرده و به مرز الجزایر و نواحی مجاور طبریز پاپس کشیده بودند. گذشته از خطر حمله شیرها و سایر جانوران وحشی، نیشمارهای زنگی و عقرب‌های جرار زبانزد خاص و عام بود و در بعضی نقاط چون جرید تلجا اهالی خانه‌های خود را از ترس این خزندگان ترک کرده و بجای دیگر کوچ کرده بودند.

شب هنگام که چادرهای اردوگاه در زیر درخت‌های تمر هندی برافراشته شد منتهای احتیاط بعمل آمد تا هیچگونه صدمه‌ای به افراد نرسد. استوارنیکل خواب به چشمانش نرفت و واق واق با چشمان باز مراقب بود و کویی بوی الهام شده بود که خطراتی جان ارباب و همقطارهایش را تهدید می‌کند.

اما آن شب هیچ اتفاقی نیفتاد و صبح، ستون از مسیر جنوب غربی براه خود ادامه داد. در کیلومتر ۲۰۷ بطرف شمال بالا رفت که پس از عبور از آن پیچ با پشت سر گذاشتن جنوب در بعدازظهر همانروز به نفته می‌رسید.

شاید می‌شد گفت که اگر از جهت شرقی توزور به رهارسا می‌رسیدند، طول کانال کوتاه‌تر می‌شد. اما اشکالات اجرائی زیادی در این راه وجود داشت زیرا باید در این قسمت خاکبرداری عمیقی را انجام دهند و بهمین دلیل بود که مهندسان شرکت فرانسه - خارجی از این پروژه صرفنظر کرده و کیلومتر ۲۰۷ را در غرب نفته انتخاب

کرده بودند از این نقطه جهت شمال در نظر گرفته می‌شد، این آخرین و سومین بخش کانال اول پهنای خوبی پیدا می‌کرد و سرانجام به رهارسا میرسید.

مهندس شالر و سروان هاردیگان بر آن نبودند که تا روز بعد در نفته توقف کنند. بلکه استراحت عصر و بیتوته شب و تهیه آذوقه را کافی می‌دانستند. وانگهی طی طریق مسیر صد و نود کیلومتری از ۱۷ مارس تا ۳ آوریل آنانرا خسته و کوفته ساخته بود و هنوز هم سرحال بنظر می‌رسیدند. از آن گذشته، روز بعد نیز فرصت داشتند که فاصله دریاچه خشک رهارسا و نفته را بسهولت به پیمایند و در تاریخ معهود به سر قرار برسند.

واحه نفته از نقطه نظر محصولات گیاهی و ترکیب خاک هیچ تفاوت محسوسی با واحه توزور نداشت و از حیث تراکم جمعیت و وضع زندگی وغیره مانند هم بودند فقط تعداد نفوس آن کمتر و حدود هشت‌هزار نفر بود.

فرانسوی‌ها و سومیان از هیات بگرمی استقبال کردند و افراد ستون را با روی خوش در خانه‌های خود جای دادند. البته منکر نمیتوان شد که منافع و علائق شخصی، بیشتر آنانرا باین کار ترغیب می‌کرد چون به یقین بعد از اتمام عملیات در وضع معاش اهالی دگرگونی چشمگیری بوجود می‌آمد زیرا نفته بصورت یک شهر ساحلی تنبیر شکل

پیدا می‌کرد.

باین علت بود که هیات اعزامی تحت سرپرستی مهندس شالر مورد استقبال گرم اهالی فرار گرفت و آنها ناچار شدند زمان عزیمت خود را به مدت بیست و چهار ساعت به تعویق بیندازند در سپیده‌دم و صبح روز بعد ستون بحرکت درآمد. سروان هاردیگان با شنیدن اخبار ناخوشایند شورش چادرنشینان بر اقدامات احتیاطی می‌افزود و همین باعث می‌شد تا سفر اکتشافی با تاخیر انجام پذیرد.

بهرحال آفتاب هنوز بدرستی برنیامده بود که فرمان حرکت داده شد. در مرحله اول فاصله دوازده کیلومتری کانال از نفته تا سربیج پیموده شد و فاصله بیج تا رهارسا در مرحله دوم انجام شد.

هیچ حادثه‌ای در طول حرکت پیش نیامد و سروان هاردیگان درست در انتهای کانال که به دریاچه منتهی میشد دستور توقف داد.

* * *

فصل هشتم

رها رسا

در آن شب پنجم آوریل اردوگاه در پای تل‌های شنی و کناربرکه خشکیده برپا شد. هیچ حفاظی آنجا وجود نداشت. چند تک درختی که در آن حوالی بچشم می‌خوردند در چند کیلومتری بطور خودرو از دل خاک سربرآورده بودند و رویهمرفته صحرا با تمام خشکی و سترونی هیبت خود را آشکار می‌کرد.

چادرها برافراشته شدند. ارابه‌ها که از نفته خواربار و علوفه آوردند، خورد و خوراک چند روزهٔ مردان و مرکب‌ها را آماده ساخته بودند. البته مهندس می‌کوشید تا اسب‌ها را به نقاطی ببرد که در آن علف تازه وجود داشته باشد و حیوانات بتوانند دلی از عزادر آوردند. مهندس شالر قبل از شام با افسران بررسی نقشه آن حدود پرداخت. دریاچه خشکیده در شمال به کوههای اورس می‌رسید و در سی و چهار درجه طول شمالی بیشترین طول را پیدا می‌کرد و به شصت کیلومتر می‌رسید اما سطح آن بیش از ۱۳۰۰ کیلومتر مربع نبود.

ستوان ویلت با تعجب گفت :

— فکر می‌کردم دریای وسیعی باشد !

مهندس شالر جواب داد :

— ولی اگر مساحت شش هزار کیلومتر مربع دریاچه طریر را بآن

اضافه کنید هفتصد و بیست هزار هکتار داخل دریای صحرائی میشود

و سرانجام برکهای خشک جرید و قدج را هم در برمی‌گیرد .

سروان هاردیگان گفت :

— دوست عزیز! می‌بینم که شما با خوشبینی تمام از این مسئله

صحبت می‌کنید، آیا آنقدر به آینده اطمینان دارید؟

مهندس شالر جواب داد :

— چه کسی می‌تواند از آینده خبر بدهد؟ زمین ما در طول

هزاران سال که از عمر کهن آن میگذرد شاهد حوادث سهمگینی بوده

است و می‌توانم با اطمینان به شما بگویم که این ماجراها غالبا " مرا

بخود مشغول می‌کند . آیا اسمی از قاره آتلانتید شنیده‌اید که به ناگهان

مفقود شده است . بسیار خوب ! و حالا این دریای صحرائی است که

از اقیانوس آتلانتیک سربرمی‌آورد و از این نمونه‌ها بسیار است .

ستوان ویلت خنده‌کنان گفت :

— آینده در جعبه جادوگران است !

مهندس شالر تصدیق کرد :

— درست است دوست عزیزم ولی اگر این جعبه خالی باشد ...

سروان هاردیگان حرف او را قطع کرد:

— در این صورت کار دنیا تمام خواهد شد ...

سپس دستش را روی نقشه گذاشت و پرسید:

— آیا در اینجا نباید یک بندر احداث شود؟

مهندس در حالیکه به نقطه‌ای در نقشه اشاره می‌کرد جواب داد:

— همین جا یکی از شلوغ‌ترین بندرهای افریقا خواهد شد و

تاسیسات لازم برای زمانی که رها را قابل کشتیرانی شود، احداث

می‌شود و قصبهٔ حما موقعیت خود را به عنوان بندر پیشرفته قفصه

بدست خواهد آورد.

و همین نقطه‌ای که مهندس شالر در قلب جرید به آن اشاره

می‌کرد رویایی بود که در گذشته هرگز آنرا عملی نمی‌دانستند. با اینحال

نبوغ بشری اینک داشت بدان جامه عمل می‌پوشاند و فقط اگر کانال

اول در آن سرباز می‌کرد دیگر جای نگرانی باقی نمی‌ماند.

سروان هاردیگان از مهندس شالر پرسید آیا تصمیم دارد که مسیر

خود را در تمام طول کانال ادامه دهد.

مهندس جواب داد:

— من از کناره‌های دریاچه خشک شده بازدید می‌کنم و شاید

بتوانم چیز بدرد بخوری پیدا بکنم و آن را با خود بیاورم.

ستوان ویلت پرسید:

— آیا کاروان‌ها از این حدود رد نخواهند شد؟

— این راه را با خاک سست و نرمش و خطراتی که دارد باز هم ترجیح می‌دهند ولی چون کوتاه‌تر است بنابراین آن را از راه‌های دیگر بیشتر می‌پسندند. و ما هم آن را بطرف مغرب که کانال دوم در آن سر باز می‌کند، ادامه می‌دهیم. پس از آن در بازگشت بعد از عبور ملریر، سریع‌تر از اول به قبه خواهیم رسید.

این نقشه مورد تصویب قرار گرفت و بنابراین گذاشته شد تا بعد از شناسایی هر دو کانال، مهندس حدود دریاچه خشک را نیز معین کند. صبح روز بعد مهندس و دو افسر مثل روزهای قبل در رأس ستون قرار گرفته و بحرکت درآمدند. واق واق با جست‌وخیز چابکانه‌اش سر در عقب پرندگان گذاشته بود و با آنها بازی می‌کرد. حرکت از پای تپه‌های شنی ادامه یافت. معلوم بود که لایه‌آب می‌توانست حاشیه‌های فرورفتگی را نیز دربرگیرد. چون خاکریزهای آن طوری بود که قدرت مقاومت در مقابل جریان آب را داشتند و در این نقطه جرید هیچ نگرانی وجود نداشت.

حرکت ستون به روال همیشگی صورت پذیرفت و باین ترتیب مرحله اول و دوم با طی دوازده تا پانزده کیلومتر باتمام می‌رسید. آقای شالرمی‌خواست به بررسی این مساله بپردازد که حاشیه کرانه‌های

دریای جدید از استحکام مناسب برای حفظ آب برخوردار است و آیا سرازیر شدن آب مناطق مجاور را در خود غرق نخواهد کرد . از سوی دیگر اینطور بنظر میرسید که این مورد بخصوص از مقدرات بشر خارج است . آیا اگر رهارسا در سابق دریاچه بوده ، این مربوط به دوران های گذشته است و اینک آبهای خلیج قبه می باید از کانال بسوی آن سرازیر شود .

با اینحال با بررسی مسیر ، ملاحظه فرورفتگی در یک پهنه وسیع امکان پذیر می شد . سطح صاف رهارسا چنان در زیر آفتاب می درخشید که گوئی آنرا با آمیزهای از نقره و بلور مفروش ساخته بودند . دیدگان آدمی تاب نگریستن آنرا نمی آورد و برای این کار بایستی از شیشه های دودی استفاده نمود تا بچشم درد که بیماری رایج صحرا بود ، مبتلا نشد . به افراد در این مورد دستورات لازم همراه با شیشه های دودی داده شده بود .

حتی پیشتاز نیز بی نصیب نمانده و استوار نیکل برای او عینک مناسب درست کرده بود ، ولی فقط واق واق بود که نمیشد برایش کاری انجام داد . چون یا آزمایشی که صورت گرفته بود ، واق واق از پشت شیشه صاحبش را نیز تشخیص نمیداد .

دریاچه در صورت ظاهر شبیه تمام دریاچه های آن ناحیه بود که در فصل خشک آب های خود را از دست می دهند و بصورت یکپارچه

نمک درمی‌آیند. قسمتی از آن که هنوز تبخیر کامل نشده زیر ماسما قرار می‌گیرد، گازهایی از خود متصاعد می‌کند و خاک با بریدگی‌هایش بصورت لانه‌ء موش کور درمی‌آید. در مورد عمق این دریاچه خشکیده مهندس شالر برای همراهانش توضیح داد که آن دریاچه مزبور از شن قرمز کوارتزی مخلوط با سولفات و کربنات آهک می‌باشد. این لایه از سولفات دوسود و کلوروسدیم که همان قشر واقعی نمک است، پوشیده می‌شود. از سویی این دریاچه‌ها و نه‌رهای خشک شده منبع کامل گچ و نمک بشمار می‌روند.

جا دارد در این جا باین نکته اشاره کنیم که در این فصل‌سال رهارسا از آب‌هلیبی که نه‌رها و رودهای اطراف بدان سرازیر کرده بودند، خشک و خالی نشده بود. با کمی دور شدن از حاشیه غالباً پای اسب‌ها به میان گل و لای متعفن فرو می‌رفت.

سروان هاردیگان چند بار بنظرش رسید که آن دورها کاروانی در حرکت است و چون بدان نزدیک شد سواران عرب با سرعت‌هرچه تمامتر پای به فرار گذاشتند.

جالب اینکه واق واق هم با تمام سرعت عملش موفق به گرفتن پرنندگان صحرايي نمیشد و هر بار سر خورده و مایوس بازمی‌گشت. گنجشگان و انواع و اقسام پرنندگان با فریاد از جای می‌پريدند و فضا را با جیغ و داد خود پر می‌ساختند.

با اینحال، با دور زدن رهارسا، ستون توانست منطقهای را برای اردو انتخاب کند که برای پیدا کردن آن در وسط فرورفتگی به زحمت افتاده بود. باین علت این بستر خشک شده دریاچه مناسب تراز ملریر بنظر میرسید چون در آنجا امکان داشت آب نتواند تمام فرورفتگی را در خود بگیرد و ناچار قسمت‌هایی از خاک، جزیره مانند، سر از زیر آب بیرون می‌آورد.

واحه‌هایی را که قرار بود بصورت بندر درآیند نیز مورد بازدید قرار دادند. بسیاری از این واحه‌ها سرسبز و حاصلخیز بودند و آب‌ها از علف تازه شکم خود را سیر کردند. لیکن با عبور از این واحه‌ها یکباره همه جا بهمان حالت خشکی و بی‌بری صحاری مبدل می‌شد و آنهمه علفزارهای باطراوت جای خود را به شن و رمل می‌داد.

ولی با تمام این احوال عبور از این قسمت نیز بی‌هیچ دشواری صورت گرفت. اگر ابرها از برابر خورشید به کناری می‌رفتند، آفتاب با تمام تندگی و تیزی خود بر آنان می‌تابید و نفس را در سینه‌هایشان تنگ می‌کرد. اما افسران و سربازان باین آب و هوا عادت داشتند و زیاد احساس ناراحتی نمی‌کردند و مهندس شالر که خود یک افریقایی آفتاب سوخته می‌نمود تاب تحمل این گرمای طاقت‌فرسا را داشت.

اما در مورد مخاطرات این سفر همین بس که باید از حفره‌ها اجتناب می‌کردند و اینها که در صورت ظاهر خود را نشان نمی‌دادند،

در زیر لایهای از گل و لای قرار داشتند و در صورتیکه کسی پای بر آن می‌گذاشت امکان داشت در آن فرو برود.

مهندس شالر بارها باین مساله اشاره کرد:

— مواظب باشید که در آنها فرو نروید که ممکن است خود و

اسبتان در آن مدفون بشوید.

سروان هاردیگان تصدیق کنان می‌گفت:

— در واقع سروان رودز هم از این حفره‌ها خیلی می‌ترسید و

تعریف می‌کرد که چند بار تا زانو در آنها فرو رفته و او را از آنجا بیرون کشیده بودند.

مهندس شالر گفت:

— او درست گفته. این حفره‌ها را اعراب چشم دریا می‌نامند و

ما با میله‌های حفاری خود نتوانستیم عمق‌شان را معین کنیم. بهر حال

باید از آنها دوری کرد. یک بار در یکی از سفرهای اکتشافی سروان

رودر، اسی با سوارش در یکی از آنها فرو رفت و مابقی هر کار کردند

نتوانستند آنها را از حفره بیرون بکشند.

سروان هاردیگان توصیه کرد:

— پس باید با احتیاط کامل عمل کرد. من به سربازانم دستور

داده‌ام پس از اینکه از سفتی خاک مطمئن شدند پای بزروی آن بگذارند.

من همیشه از این می‌ترسم که این سگ شیطان در این جست‌وخیزهای

خود بناگاه در این حفره‌ها فرو برود و ما اثری از او پیدا نکنیم و از استوار نیکل هم کاری ساخته نباشد...

ستوان ویلت اظهار داشت:

— می‌دانید، اگر چنین مصیبتی پیش بیاید، استوار نیکل کارش

تمام است!

سروان هاردیگان بخنده گفت:

— من فکر میکنم اسب او پیش‌تاز هم از غصه دق خواهد کرد!

آنگاه نوبت مهندس شالر رسید:

— جالب اینکه بین این دو حیوان انس و الفت خاصی برقرار است.

ستوان ویلت گفت:

— اگر این دوستی بین دو حیوان هم‌جنس وجود داشته باشد،

تعجبی ندارد حال آنکه دوستی یک اسب و یک سگ آدم را به خنده می‌اندازد.

سروان هاردیگان افزود:

— بهتر است نیکل را هم به لیست خودتان اضافه کنید! اینها

سه یار جدا نشدنی هم هستند و در این دایره انسان نسبت یک به سه را پیدا می‌کند.

آنچه مهندس شالر دربارهٔ شن‌های روان دریاچه خشک صحرا

گفته بود حقیقت محض بود. با اینحال کاروان‌ها آن نواحی راهمچنان

زیر پا می‌گذارند، زیرا راهی که اینان از آن می‌گذشتند، کوتاه‌تر و هموارتر از سایر راه‌ها بود. با اینهمه آنها تمام کوره راه‌ها را می‌دانستند و راهنماهایشان قافله‌ها را از نقاط بی‌خطر می‌بردند.

ستون اعزامی در تمام مدت سفر اکتشافی اخیر با هیچیک از قافله‌هایی که محصولات و کالاهای نقاط مختلف و شهرها و واحمه‌ها را با خود حمل می‌کردند برخورد نکرده بود فقط در بعد از ظهر نهم آوریل چنین ماجرای روی داد.

حدود ساعت سه عصر بود. سروان هاردیگان و افراد تحت فرماندهی پس از استراحت کوتاه مرحله اول تازه روبراه نهاده بودند و در حالیکه آفتاب داغ بیابان بر آنان می‌تابید، بسوی پیچ رهارسا پیش می‌رفتند.

فرورفتگی زیر اشعه سوزان خورشید می‌درخشید بطوریکه هر ذره از این شن صحرائی بصورت یک نقطه نورانی درآمده بود. در سمت چپ آبراه‌های که رهارسا و ملریر را بهم مرتبط می‌ساخت به چشم می‌خورد.

مهندس و دو افسر از اسب‌ها پیاده شده بودند. سایر افراد در حالیکه لگام اسب‌ها را بدست داشتند آنها را تماشا می‌کردند.

هنگامی که آنها در بالای تپه‌ای ایستادند ستوان ویلت با دست

به نقطه‌ای دور دست اشاره کرد و گفت:

– فکر می‌کنم که آنجا دارم چیزهایی می‌بینم مثل اینکه یک گروه هستند که...

سروان هاردیگان پرسید:

– یک گروه و یا یک گله...

مهندس شالر اضافه کرد:

– درست نمیشود تشخیص داد...

در واقع حدود سه چهار کیلومتری، ابر غلیظی از گرد و خاک در سطح ره‌ارسا به هوا برمی‌خاست. شاید هم جانوران وحشی بودند که بصورت گله حرکت می‌کردند و بطرف شمال جرید پیش می‌رفتند. علاوه بر آن واق واق با پارس کردن‌های زیاد نشانه‌های اضطراب و نگرانی خود را ظاهر می‌ساخت. سرانجام نیکل سراو داد کشید:

– واق واق چشم و گوشت را بکار بینداز... ببینم آنجا چمخبر

است. حیوان در حالی که چنگاله‌ایش را روی خاک می‌کشید و دمش را می‌جنبانید میخواست بطرف بستر خشک شده دریاچه بدود. نیکل در همان حال که او را نگه داشته بود، گفت:

– هان جانمی!... مغزت را بکار بینداز!

هرقدر گاروان به پیش می‌آمد گرد و خاک وسط معرکه غلیظ‌تر می‌شد اما هیچکس نمیتوانست علت آن را معلوم کند و از نگاه تیز افسران و مهندس شالر و افراد و سربازان هیچ کس قادر به تشخیص



در صحرا پیکار شدیدی در گرفت

این مساله نبود که آیا این کاروان در حال حرکت است و یا گله جانوران وحشتزده در حال فرار.

دو سه دقیقه بعد هرگونه تردید و سوءظنی از بین رفت. زیرا از میان آن ابر گرد و خاک صدای شلیک گلوله شنیده شد. در آن دم واق واق با یک حرکت خود را از جنگال اربابش خلاص کرد و پارس کنان به پیش رفت.

ستوان ویلت فریاد کشید:

— گلوله! دارند تیر در می‌کنند!

مهندس شالر گفت:

— تردیدی نیست که قافلای مورد هجوم جانوران وحشی قرار

گرفته.

ستوان اضافه کرد:

— شاید هم دارند با راهزنان می‌جنگند زیرا صغیر گلوله‌ها حالت

سؤال و جواب دارند.

سروان هاردیگان فرمان داد:

— همه سوار شوند!

لحظه‌ای بعد اسواران بفرمان سروان هاردیگان حاشیه ره‌ارسا را

دور زدند و بطرف صحنه کارزار براه افتادند. شاید این بی‌احتیاطی

محض و یا تهور صرف بود که افراد را در ماجرای که علت آن معلوم

نهد، درگیر می‌ساختند.

تردیدی نبود که غارتگران جرید عامل حادثه بشمار می‌رفتند، اما با اینکه سروان هاردیگان و همراهان می‌دانستند که تعداد مهاجمان زیاد است ولی از مقابله با آنها هراسی بدل راه ندادند.

هر سرباز افتخار خود میدانست به یاری کسانی که مورد هجوم راهزنان قرار گرفته بودند بشتابد. باین علت با فرمان حمله اسواران بحرکت درآمد و در حالیکه واق واق جلوتر از همه پارسکنان حرکت می‌کرد نیکل این بار هیچ کاری برای ساکت کردن او بعمل نمی‌آورد. ستون از حاشیه تپه‌های شنی به ناخت پیش می‌رفت. فاصله بین آنها و صحنه نبرد حدود سه کیلومتر بود و دو سوم راه در عرضه دقیقه طی شد. شلیک گلوله از چپ و راست همچنان ادامه داشت با اینحال از شدت کرد باد دمبدم کاسته می‌شد و آن بیشتر در اثر وزش ناگهانی و شدید باد جنوب شرقی بود.

سروان هاردیگان آنگاه توانست به ماهیت نبردی که درگیر شده بود پی ببرد. این کاروان هنگامی که باین قسمت صحرا رسیده بود، بناگاهان مورد هجوم قرار گرفته بود. پنج روز قبل از این ماجرا از واحه "زربیه" در شمال ملریر راه افتاده و در مسیر توزور بجانب قبّه پیش می‌رفت.

حدود بیست اعرابی اعضای کاروان را تشکیل میدادند و بارها

بر صد شتر حمل میشد .

قافله با شتاب همیشگی به پیش می‌رفت و محموله شترها غالباً " خرما بود که در خورجین‌ها حمل می‌شد . شتربان‌ها در پشت سر آنها می‌آمدند و دائماً " یکی از آنها با فریاد تیز و مقطعی شترها را به تند رفتن و حرکت تشویق می‌کرد .

قافله تا آن زمان با هیچ اشکالی روبرو نشده و هنگامی که به مرز غربی رها رسیده بود با هدایت یک راهنمای عرب به پیش می‌رفت . اما بمجردی که از ریگزارها سرازیر شد حدود شصت سوار از پشت تپه‌های شنی پدیدار شدند .

آنها غارتگران صحرا بودند که با اطلاع از تعداد افراد کاروان راه بر آنها بسته بودند و تصمیم داشتند پس از قتل عام کاروانیان ، حیوانات و امته را تصاحب کرده و آنگاه غنیمت خود را به یکی از واحه‌های جرید ببرند ، بدیهی است که این بار نیز این کار بدون کیفر می‌ماند و عاملین این قتل و کشتار و راهزنی همچنان گمنام و ناشناخته باقی می‌مانند .

کاروانیان دست از جان شسته شروع به مقاومت کردند لیکن از همان ابتدا خود می‌دانستند که کارشان تمام است و در برابر آن خیل عظیم کاری از پیش نمیتوانند برد . با این حال با تفنگ و طپانچه و سلاح‌هایی که در اختیار داشتند به مقابله پرداختند .

حیوانات قافله در همان دقایق اول وحشت زده هر یک بگوشه‌ای فرار کردند و این درست مصادف با زمانی بود که گرد و خاک ناشی از فرار آنها توسط ستوان ویلت و مابقی افراد ستون مشاهده شده بود و پس از آن صدای صغیر گلوله‌ها و برق آنها را شنیده و دیده بودند. سروان هاردیگان با صدای محکمی فرمان داد:

— آسواران! به پیش!

تفنگ‌ها بکار افتادند و غرش رعد آسای گلوله‌ها بر سر راهزنان باریدن گرفت. البته در جریان حمله فقط افراد نظامی شرکت داشتند و گاریها و سایر افراد در خط عقب جبهه قرار گرفته تا پس از دفع حملات مهاجمان مجدداً ستون آرایش معمولی خود را بازیابد.

چپاولگران که هرگز انتظار چنین وضعی را در آن بحبوحه و در وسط صحرا نداشتند و هرگز فکر نمی‌کردند که در آن نقطه با افراد نظامی مواجه شوند دست و پای خود را گم کردند و آشکار بود که به اندیشه فرار افتادند.

معلوم بود که مردان کار کشته‌ای هستند و در یک آن در جهت شمال غربی بسرعت برق و باد پا به فرار گذاشتند. آنها بموقع جنبیدند چون اگر کمی دیرتر از میدان کارزار کریخته بودند گلوله‌های سربازان حداقل بیست تایی از آنها را درو کرده بود.

استوار نیکل با غرور تمام اظهار می‌کرد که واق واق با زرنگی خاص

خودش توانست جان سالم از مرکه بدر ببرد چون با تکان دادن سرش به چپ و راست گلوله‌ها را از خود دور ساخته بود و گرنه الان کارش تمام بود.

سروان هاردیگان مصلحت در آن دید که به تعقیب غارتگران صحرا نپردازد، زیرا می‌دانست که بگرد آنها و اسب‌های بادپای آنها نخواهد رسید. سروان هاردیگان حق داشت چون راهزنان در چشم بهمزدنی در پشت تپه‌ای در افق از نظرها ناپدید شدند و تعاقب آنها از آن پس کار بی‌موردی بود چون پیدا کردن آن گروه در آن صحرای بی‌کران مثل جستن سوزن در انبار گاه بود.

مسلم اینکه آنها دیگر جرات حمله دوباره به کاروان را پیدا نمی‌کردند و کاروانیان نمی‌بایستی از ایشان ترسی بدل راه دهند. مهندس شالر از کاروان سالار جریان واقعه و اجرای حمله راهزنان را سؤال کرد و سروان هاردیگان پرسید:

— آیا می‌دانید که اینها بکدام قبیله تعلق دارند؟

قافله سالار جواب داد:

— راهنمای ما مطمئن بود که اینها از طوارق بودند.

مهندس شالر گفت:

— فکر می‌کردم که طوارق از واحه‌های غربی رفته‌اند و شرق جرید

را محل ترکنازی خود قرار داده‌اند.

ستوان ویلت اظهار داشت:

— بالاخره تا هر موقع که کاروان باشد، دزدهای گردن‌گیر هم

هستند.

مهندس شالر گفت:

— ولی بعد از بزیر آب رفتن این مناطق دیگر از این صحنه‌ها

پیش نخواهد آمد.

آنگاه سروان هاردیگان از اعرابی پرسید که آیا در این حدود

از فرار حجار از زندان مطلع شده‌اند.

— بله جناب سروان... چند روزی است که همه از این جریان

خبردار شده‌اند.

— آیا از او اثری در ملریر و یا در رهارا ندیده‌اید؟

— خیر جناب سروان.

— آیا او این باغی‌ها را رهبری نمی‌کرد؟

کاروانسالار گفت:

— من اگر او را دیده بودم می‌شناختم... شاید اینها از افراد

سابق او باشند ولی خدایار ما بود اگر شما نرسیده بودید تا نفر آخر

ما را می‌کشتمند و دار و ندارمان را می‌بردند.

مهندس شالر گفت:

— ولی من بشما قول میدهم که از این به بعد بدون نگرانی

می‌توانید براهتان ادامه بدهید.

مرد عرب گفت:

— منم اینطور فکر می‌کنم. اینها الان میروند و خودشان رادر واحمای در غرب مخفی می‌کنند. ما هم تا سه چهار روز دیگر به‌توزور می‌رسیم...

آنگاه قافله‌سالار مابقی کاروانش را جمع و جور کرد. شترهایی که هراسان به‌کوه و دشت زده بودند، یکی بازمی‌گشتند، کسی از قافله کم و کسر نشده بود، مجروحان کاروان هم زخم‌های جدی نداشتند و می‌توانستند براه خود ادامه بدهند. آنگاه بعد از سپاسگزاری از سروان هاردیگان و همراهان، رئیس کاروان فرمان حرکت را صادر کرد.

طولی نکشید که قافله در پشت شنزارها از نظرها ناپدید شد و با فریاد قافله‌سالار که شترها را به پیش رفتن تشویق می‌کرد در دورها محو شد.

پس از رفتن کاروان، افسرها نگاهی بهم انداختند گویی به زبان حال عمق فاجعه‌ای را که در صورت عدم حضور آنها رخ می‌داد، برای هم شرح می‌دادند. مهندس شالر گفت:

— پس حجار دوباره سر و کله‌اش در صحرا پیدا شده؟...

سروان جواب داد:

— ما منتظرش بودیم، باید تا آنجا که در قوه داریم در آب

انداختن صحرا تسریع کنیم . چون این تنها وسیله‌ای است که خواهیم توانست تبهکاران صحرا را با آن از بین ببریم و دستشان را قطع کنیم .

ستون ویلت گفت :

— پس بدبختانه باید چند سالی در انتظار باشیم ...

مهندس شالر آهی کشید و گفت :

— خدا می‌داند ! ...

آن شب به آرامی گذشت و از طواریک هیچ خبری نشد .

بعدازظهر فردای آنروز ۱۰ آوریل — ستون در محل تلاقی کانال

با دو دریاچه خشک ، توقف کرد .

* * *

فصل نهم

کانال دوم

طول کانال دوم که رهاresa و ملریر را به شور هزار جرید مرتبط می‌ساخت حدود سه بار کمتر از کانال اول بود. از سوی دیگر، برآمدگی خاک بین قبه و رهاresa گاه به بلندی پانزده تا ۴۶ متر می‌رسید و در کرانه اسلوج بیش از ده متر نبود.

ذکر این نکته ضروری است که علاوه بر رهاresa و ملریر، فرورفتگی‌هایی بطول چند کیلومتر وجود داشت که از شور هزار اسلوج شروع می‌شد و برای دهانه کانال مورد استفاده قرار گرفته بود.

حفر کانال دوم وقت کمتری را تا کانال اول بخود اختصاص داده و در نتیجه اشکالات کمتری را هم بوجود آورده بود. در نتیجه بسیاری از عملیات را به بعد محول ساخته بودند.

قرار بود عملیات قطعی قبل از عزیمت هیات اکتشافی مهندس شالر از قبه صورت گیرد و در ملریر مهندس شالر با یکی از کارشناسان باتجربه راه و ارتباطات تماس برقرار کند و گروه تحت سرپرستی کارشناس

مزبور بعد از اتمام عملیات راه‌سازی و کشیدن خط آهن تا بیسکرا، به محض استقرار در محل با وی ارتباط بگیرد.

مهندس شالر پس از بازدید از حوالی شوره‌زار به نقطه عزیمت بازمی‌گشت و ماموریت وی به پایان می‌رسید.

باین علت هنگامی که مهندس شالر به انتهای رهارسا رسید در نهایت حیرت متوجه شد که هیچکس به استقبال او نیامد و نه کارگران عرب و نه غیر عرب پیدایشان نشد و هیچ خبری از کمپانی مزبور نرسید.

آیا چه اتفاقی افتاده بود؟ ظهور مجدد حجار و طغیان او ترس و نگرانی بردلها افکنده و بخصوص بعد از بورشی که توسط آشوبگران به آن کاروان شده بود امکان هرگونه شک و تردیدی وجود داشت.

آیا در برنامه تغییراتی بوجود آمده بود و به موقع نتوانسته بودند مهندس شالر و همکاران را از ماقع آگاه کنند و یا در آخرین لحظه تصمیم‌های دیگری گرفته شده بود؟

مهندس شالر در افکار خود غوطه‌ور شده بود و هیچ پاسخی برای آنها نمی‌یافت.

سروان هاردیگان از او پرسید:

— آیا کارهای این قسمت هنوز تکمیل نشده؟

مهندس شالر جواب داد:

— چرا... چرا... بقرار اطلاعات واصله تمام عملیات در این قسمت تمام شده و حتی نواحی که باید از سطح دریا هم پائینتر باشند تماما" تکمیل شده‌اند.

— پس چرا از نبودن کارگران در این قسمت متعجب شده‌اید؟
— برای اینکه آنها باید از چند روز قبل به ملاقات من آمده باشند و قرار بود چند نفر از ایشان برای ادای توضیحات در این محل با من دیدار کنند و هیچ دلیلی برای تاخیر آنها از بیسکرا و یا ملریر نمی‌بینم.

— خوب، شخصا" فکر می‌کنید که به چه علت آنها تاخیر داشته‌اند؟
مهندس شالر با لحنی فکورانه گفت:
— من هیچ توضیحی برای آن ندارم. خدا کند برای آنها در کارگاه که آن طرف کانال قرار دارد، اتفاقی نیفتاده باشد.
سروان هاردیگان گفت:

— بسیار خوب، ما بزودی به جریان امر پی خواهیم برد.
— اهمیتی ندارد فقط آنچه مرا بفرمانده انداخته این است که ما با آنها قرار داشتیم و می‌بایستی با آن گروه به بررسی پروژه‌ها بپردازیم.
من واقعا" باین افراد نیاز داشتم.

سروان هاردیگان پیشنهاد کرد:

— تا افراد مشغول زدن چادرها می‌شوند، بهتر نیست که گشتی

در این اطراف بزنیم؟

مهندس شالر گفت:

— فکر خوبی است.

استوار نیکل احضار شد. به او دستور داده شد که اردوگاه در کنار نخلستان کنار کانال برپا شود. در پناه درختان منظره سرسبز و باطراوتی بوجود آمده بود. جویبار کوچکی از لابه‌لای گیاهان جریان داشت و آب و علف برای جانوران و آذوقه کافی برای سواران از واحه نزدیک فراهم شده بود.

استوار نیکل در کار خود خبره بود و در حین برافراشتن چادرها قراول‌هایی در آن اطراف گماشت. مهندس شالر و سروان هاردیگان و ستوان ویلت با استفاده از فرصت کوتاهی که تا پگاه داشتند، از میان شوره‌زار که حدود یک کیلومتر طول داشت، به بازرسی محل پرداختند تا شاید سرنخی بدست بیاورند.

این بازدید به مهندس شالر امکان داد تا بفهمد که این فرورفتگی خندق مانند در آن نقطه بکلی باتمام می‌رسد و همانطور که انتظار داشت عملیات در وضع مناسبی قرار داشتند. انتهای آبروی بین‌دریاچه خشکیده گذرگاه خوبی برای جریان آب بوجود می‌آورد و این زمانی بود که پس از هجوم آب از خلیج به آنجا شیب کافی برطبق اصول مهندسی، احداث شده بود.

مهندس شالر و افسران تمام طول گذرگاه را نپیمودند زیرا تا چشم کار میکرد هیچ جنبه‌های در آن حوالی دیده نمی‌شد. پایین علت‌تصمیم گرفتند تا شب نشده به اردوگاه باز گردند.

در چادر مخصوص، آقای فرانسوا مستخدم مهندس شالر با همان ادب و نزاکت همیشگی انتظارشان را می‌کشید. پس از اینکه بازدید کلی توسط افسران بعمل آمد امید این بود که خواب خوش بتواند خستگی روزانه را از تنشان بزدايد.

با این‌حال، در جریان بازدید عصرانه، مهندس شالر و افسران هیچکس را در سر راه خود ندیده و قسمت دوم کانال بکلی خلوت و خالی بود... ولی آیا واقعا "چنین بود؟... آیا اگر مهندس شالر موفق به ملاقات گروه کارشناسان ویژه نگشته بود در پس پرده اتفاقاتی روی میداد که او از آن خبر نداشت؟

اگر افسران و شالر کسی را در آن حدود ندیده بودند آیا خبر نداشتند که دو جفت چشم هوشیار و مراقب از پشت تپه‌ای بدقت نظاره‌گر رفتار آنان است.

مسلما "اگر واق واق را با خود برده بودند، او بوجود آنها پی می‌برد. اما آندومی کوشیدند تا آنجا که ممکن است خود را نشان‌دهند و بهمین جهت بود که مهندس شالر و آن دو افسر را از پنجاه قدمی زیر نظر گرفتند بدون اینکه آنها متوجه شده باشند. آندو با دقت

کامل بازگشت آنها را نیز نظاره کردند و دیدند که آن سه نفر به اردوگاه رسیدند و آنگاه که خورشید در افق پائین می‌رفت و تاریکی رفته‌رفته بر همه جا مستولی می‌شد، آنها بخود جرات دادند و آرام آرام به اردوگاه نزدیک شدند.

واق واق با استشمام بوی آنها بوجودشان پی برد و دندان‌هایش را نشان داد و غرغر و بیتابی کرد، ولی استوار نیکل نگاهی به بیرون انداخت و دستی بمر او کشید و آرامش کرد و واق واق این بار به کنار اربابش آمد و دراز کشید.

ابتداء آندو مرد که اردوگاه را زیر نظر گرفته بودند، در حاشیه بیشه خود را مخفی ساختند، در ساعت هشت هوا تاریک بنظر می‌رسید زیرا شامگاه در این ناحیه عمر کوتاهی داشت. آشکار بود که این دو نمیخواستند بیش از این جلوتر بروند. آنها فقط می‌خواستند اطلاعاتی از ماموریت گروه و تعداد آنها گسب کنند و اخباری از فرمانده ستون و افراد آن بدست آورند.

اینکه ستون را متعلق به ارتش می‌دانستند هیچ جای شک و تردیدی نبود، زیرا دو افسر را از نزدیک دیده و این موضوع را بخوبی فهمیده بودند، لیکن آنچه می‌خواستند بدانند این بود که ستون اعضای از چند نفر تشکیل می‌شد و چه موادی را با خود حمل می‌کرد؟

آن دو بعد از اینکه هوا بکلی تاریک شد از حاشیه جنگل گذشتند

و در حالی که از درختی به درختی می‌رفتند خود را به علفزار رسانیدند
آنها بخوبی توانستند چادرهای سربازان و افسران و محل نگهداری
اسبها را تشخیص دهند.

در این لحظه بود که صدای غرش سگی را شنیدند و سراسیمه
بطرف تپه‌های شنی گریختند. در آنجا پس از اینکه نفسی تازه کردند
بدون ترس از شنیده شدن حرفهایشان شروع به صحبت نمودند:

— پس این یارو همون سروان هاردیگانه ا... ا...

— بله همون که حجارو گرفت و زندانی کرد... ا...

— ضمناً اون افسری که در عملیات دستگیری شرکت داشت

باهاش بود.

— همون ستان‌رو میکی... آره اونو شناختم... ا...

— اونها هم حتماً تورو می‌شناس... ا...

— مگه تورو تا بحال ندیده‌ان؟... ا...

— هرگز!

— شاید چنین موقعیتی پیش بیاد و بختت یار باشه که باهاشون

آشنا بشی!... ا...

— آخ که اگه اون سروان و اون ستوان بدست حجار بیفتن!... ا...

— ولی اونا نمیتونن مثل حجار که از برج فرار کرد از چنگاون

فرار کنن!... ا...

یکی از بومی‌ها گفت:

— راستی اونا چطور سه نفر بودن؟

— نمیدونم سومی کی بود؟... افسر که نبود!...

— فکر می‌کنم یک مهندس از اون گروه لعنتی بود. اونم برای

بازدید کانال اومده و میخواد ببینه قبل از اینکه آب پرش کنه چه

ریخته! اونا دارن میرن طرف ملریر... حالا اگه به شورمزار برسند

چه منظره‌ای رو می‌بینن!

آن دیگری با لحن خشنی گفت:

— اونها دیگه نمیتونن آب به صحرا ببندن. آرزوی دریای صحرا بی

رو به دلشون می‌ذاریم... بر و بچه‌های طوارق حسابشون رو می‌رسند.

— حال فقط مونده که اونارو خبر کنیم تا خودشون رو هرچه زودتر

برسونن.

— واحه زنفیگ بهیست فرسخی اینجا است و اگر ستون در ملریر

توقف داشته باشه... و اگه بتونیم چند روزی معطلشون کنیم...

— این کار دشواری نیست... بخصوص که دلیلی نمی‌بینم که

آنها از اینجا دورتر بشوند.

— و اگر آنجا بانتظار آمدن آب در بیابان بمانند، گور خود را

با دست کنده‌اند چون همگی به جهنم خواهند رفت... بیا... حارق

بیا!...

— راه بیفت بریم سحارا!

* * *

اکنون این دو را می‌شناسیم حارق که در فرار حجار از برج شرکت داشته و با قهوه‌چی دز این جریان معاملاتی انجام داده بود و سحار برادر حجار رئیس قبیله طوارق. آن دو دیگر در اینجا کاری نداشتند و باین جهت بسرعت برق بسوی ملریر براه افتادند.

صبح روز بعد، در سپیده‌دمان سروان هازدیگان فرمان حرکت صادر کرد. اسبها را زمین کردند و سواران بر مرکب قرار گرفتند و گروه اعزامی برطبق نقشه در کرانه شمالی کانال براه افتاد.

آقای فرانسوا مثل همیشه تر و تمیز و اصلاح‌کرده در جای معمولی خود در راس قسمت تدارکات کنار سرجوخه پیستاش قرار گرفته و با هم مشغول کپ زدن بودند.

سرجوخه پیستاش با همان لحن شوخ و شادش پرسید:

— خوب آقای فرانسوا اصل حال شما خوب است؟

فرانسوا جواب داد:

— ای! ... بد نیست! ... چطور؟

— این مسافرت شما را خسته و کسل نمیکند؟

— نه، سرجوخه... برای اینکه بنظر من گردش در یک سرزمین

عجیب و غریب است.

— این اراضی بعد از اینکه از آب پر شد، قیافه‌اش را از دست میدهد.

آقای فرانسوا با لحنی موقرانه و دانشمندانه جواب داد:
 — البته همینطور است که می‌فرمائید طبیعت اینجا عوض می‌شود.
 او بهنگام ادای این کلمات با چنان وقار و سنگینی حرف می‌زد
 که گویی دارد شکلاتی را در دهان مزمه میکند.
 پیستاش گفت:

— آخر فکر کن ببین تا چند وقت دیگر توی این بیابان بی‌آب
 و علف، ماهی‌ها توی آب شنا می‌کنند و بالا و پایین می‌پرند و کشتیها
 سوت می‌کشند...

— بله... سرجوخه... انواع و اقسام ماهی‌ها و کوسه‌ها و دلفین‌ها
 و سگ‌ماهی‌ها پیستاش اضافه کرد:
 — و نهنگ‌ها...

— نه... این یکی را دیگر قبول ندارم سرجوخه... بدون شک
 آب بقدر کافی برای آنها وجود نخواهد داشت...

— اوه! چه می‌گویی فرانسوا!... اینطور که استوار می‌گفت عمق
 آب در رها سا بیست متر و در ملریر به بیست و پنج متر می‌رسد...
 — نه همه جای آن سرجوخه... فقط یادت باشه که این جانوران
 غول‌آسای دریایی به آب زیادی احتیاج دارند تا بتوانند غلت بزنند

و آب را به هوا فوت کنند.

— آنهم چه فوتی آقای فرانسوا.

— مثل یک کوره بزرگ باید دم خوبی داشته باشند تا بتوانند

تا آن ارتفاع به بالا بفرستند.

آقای فرانسوا شخصا چنان از پاسخ خود راضی بنظر رسید که

بیشتر شجاع نیز ناچار آن را پذیرفت و هیچ اعتراضی نکرد.

سهس در حالی که با دست محیط دریای خیالی وجدیدالاحداث

را در هوا ترسیم می کرد، گفت:

— من از هم اکنون دارم می بینم که ناوگان کشتی های کوچک و

بزرگ در این دریا بحرکت درآمدند و از این بندر به آن بندر

میروند... آخ که سرجوخه اگر می دانستید من چه آرزویی در دل

دارم؟

— بگو ببینم چه آرزویی داری؟

— دلم میخواست با اولین کشتی که بر روی این آبها بحرکت

درمیآید به دریانوردی می پرداختم... گاش میشد منم در کنار آقای

مهندس بر روی این کشتی سوار می شدم و این دریای جدید را از زیر

پا می گذراندم.

در واقع فرانسوی نجیب خود را بگونه ای همکار اربابش بشمار

می آورد و بحوری خویش را در عملیات مهندسی او سهیم می دانست.

سرجوخه پیمتاش لب از سخن فرو بست و در دل آرزو کرد که این عملیاتی که باین خوبی و خوشی آغاز شده بهمین ترتیب نیز به پایان برسد.

طبق روال همیشگی بازدید در دو مرحله هفت - هشت کیلومتری انجام می شد و اگر اتفاقی روی نمیداد آنها تا عصر به انتهای دیگر کانال می رسیدند و در ملریر قرار بر این بود که با کرانه شمالی و جنوبی کانال را دور بزنند. بهر حال مهندس شالر به هدف خود که بازدید کامل محیط کانال بود، نایل می شد.

اولین قسمت کانال مورد بازدید قرار گرفت. قسمت بعدی این رهارسا شروع می شد و به فرورفتگی کوچکی که بنام اسلوج خوانده میشد و بین تل های شنی به بلندی هفت تا ده متر قرار داشت، ختم می گشت. لیکن قبل از رسیدن به ملریر می بایستی از میان چند شورزار کوچک عبور نمایند که رشتنای از فرورفتگی های کوچک و بزرگ در آن وجود داشتند و بدیهی است که جریان آب آنها را در خود می گرفتند و بزیر خود می برد. البته پس از اینکه دریا برای کشتیرانی تفریحی بهره برداری قرار گرفت می بایستی این نقاط را با علامت هایی مشخص نمود تا کشتی ها در آن نقاط به گل نشینند و با مخاطراتی روبه روبرو نشوند. آری این آرزوی محالی نبود زیرا از قدرت اراده بشر و کبروی علم و دانش بیشتر از این ها می شد انتظار داشت. آیا مگر در کانال

سوئز از چنین روشی بهره‌گیری نمی‌شد؟

در اینجا نیز ماشین‌های نیرومند می‌بایستی حفاری‌های زیادی انجام دهد و تا ملریر خاکبرداری کند. در صورت لزوم، پس از انجام عملیات مقدماتی، ماشین‌های غول‌پیکر حفاری و خاکبرداری بموقع بکار می‌افتادند و هرمانی را از سر راه خود برمی‌داشتند و با واگون‌هایی که صرفاً "باین منظور در آنجا بر روی ریل‌ها به حرکت درآمده بودند خاک‌ها را با خود به نقطه‌ای دیگر حمل می‌کردند و بعد زمین‌کوب‌ها می‌آمدند و خاک را سفت و هموار می‌کردند و سرانجام طرح‌های سروان رودر و پس از آن شرکت فرانسوی-خارجی و اینک پروژه مهندس شالر به مرحله عمل نزدیک می‌شد. دریای جدید صحرایی قابل کشتیرانی می‌گشت.

تمام عملیات تا آن زمان، همانطور که مهندس شالر در کنفرانس خود به تفصیل بیان کرده بود، با موفقیت روبرو شده و حتی در مورد حفظ محیط زیست آنجا تصمیمات کافی اتخاذ گردیده بود تا لطمه‌ای به وضع طبیعی صحرا وارد نشود.

لیکن در اطراف این کانال نیمه تمام، افسوس که جز سکوت حکمفرما نبود. در این نقطه‌ای که حرکت و حیات صدها کارگر به آن روح زندگی می‌بخشید جز خاموشی مشوم گور وجود نداشت. ذیروحی در آنجا دیده نمی‌شد و تنها عملیات نیمه تمام در اینسو و آنسو

نشانه‌ای از انرژی و جنب و جوش انسانی در گذشته‌های نه چندان دور بود.

مهندس شالر بازرسی خود را در آن دشت خاموش و بیروح انجام میداد و عقلش به جایی قد نمیداد و پروژه‌های آتی خود را از نو در سر مرور می‌کرد. با اینحال همین خاموشی نیز بیشتر بر اضطرابش می‌افزود و هر قدر که مهندس شالر پیش‌تر می‌رفت و با هیچیک از افراد گروه بیسکرا برخورد نمی‌کرد، ناراحت‌تر می‌شد.

با این حال، می‌کوشید تا بگونه‌ای خود را قانع سازد و استدلال می‌کرد که راه طولانی و صعب‌المبور طریر و بیسکرا مثل جاده پاریس - سن کلود نیست که در چند ساعت پیموده شود... چه بسا ممکن است حادثه‌ای تمام پیش‌بینی‌ها را برهم زده و ساعت ملاقات را به تاخیر انداخته باشد. پس باین زودی نباید نومید شد. اما این غیرممکن است برای اینکه خود همان کارشناس از بیسکرا به او در قبه تلفن‌زده و اطلاع داده بود که کارها روبراه است و همه چیز برطبق مصوبات پاریس به مورد اجرا درخواهد آمد و دیدار در نقطه معهود در صحرا صورت می‌گیرد. فقط یک چیز امکان داشت و آن اینکه در نقاط باتلاقی فارفاریا بین بیسکرا و طریر حادثه نامطلوبی پیش آمده و آنچه نباید بشود روی داده بود.

اگر انسان وارد دنیای خیال و فرضیات بشود، خروج از آن کار

دشواری خواهد بود. هر حدس جانشین فرض دیگر می‌شد و مهندس شالر سرگشته در این میان هیچ دلیل قانع کننده‌ای پیدا نمی‌کرد و گیج و مبہوت در آن میان باقی مانده و بہت و حیرت و آشفتگی او بہ اضطراب کامل مبدل شده بود. و آنگاه در پایان منزل اول برچہرہ مصمم او جز تشویش و پریشانی چیز دیگری خوانده نمی‌شد. باین علت سروان ہاردیگان تصمیم گرفت خود نسبت بہ حل مسالہ اقدام کند.

سروان ہاردیگان بہ استوار نیکل دستور داد کہ با چند سوار تا فاصلہ دو کیلومتری کانال را از جہات مختلف مورد بازدید قرار دہد و در این حال ستون بہ پیشروی خود همچنان ادامہ میداد.

منطقہ خاموش و آرام بود و یا درست‌تر بگوییم اینطور بنظر می‌رسید. در پایان منزل دوم، ستون اعزامی در کنارہ دریاچہ خشک اردوزد تا شب را در آنجا بگذرانند. صحرایی بود بی‌آب و علف و تا چشم کار میکرد هیچ واحہای در آنجا دیدہ نمی‌شد. هیچیک از اردوگاہا در چنین شرایط نامناسبی برپا نشدہ بود. نہ درختی و نہ چراگاہی. تنہا شن و رمل روان بود کہ با ہم می‌آمیختند و نہ سبزہای کہ جلوی آنان سد شود.

اما از حیث اسبان جای نگرانی نبود چون علوفہ باندازہ کافی از قبل برایشان فراهم شدہ بود و ہم چنین آذوقہ افراد کاروان ہم در واحہهای سرراہ تامین گشتہ و مسالہای در این بارہ وجود نداشت.

خوشبختانه چشمه کوچکی که به نرمی از زیر خاک بیرون میزد می‌توانست رفع عطش کند، هرچند که گرمای شدید چنان بود که بیم آن می‌رفت، همین آب باریکه را نیز خشک کند. مهتاب شبی بود و اختران در آسمان چشمک می‌زدند. مثل همیشه در اطراف کاروان قراول گماشته شده بود. از آن گذشته در آن وادی باز، نه سحر و نه حارق نمیتوانستند بدون دیده شدن، خود را مخفی کنند.

تردید نبود که آنها می‌خواستند تا سرحد امکان گروه اکتشاف را به قلب صحرا بکشانند.

صبح روز بعد ستون براه افتاد و مهندس شالر برای رسیدن به انتهای کانال بی‌تابی می‌کرد. مجرائی که باید آب خلیج قبه را به شوره‌زار ملریر هدایت کند، باز بود.

در اینجا نیز از اکیپ کارشناسان بیسکرا خبری نبود و غیبت آنها بر پیچیدگی معما می‌افزود. آیا چه بر سر آنها آمده بود؟ مهندس شالر طاقت از دست داده هزاران حدس و فرض ارائه می‌کرد. اینک که درست در نقطه تلاقی قرار داشت و کسی را در آنجا نمیدید، او را از کوره بدر برده بود و دائما" تکرار می‌کرد:

— حتما" حادثه" بدی اتفاق افتاده!

این بار سروان هاردیگان نیز با او هم‌نوا شد:

— بله... منم می‌ترسم. باید تا شب نشده خودمان را به‌طریر
برسانیم!

توقف نیروز کوتاه بود. حتی اسب‌ها را از گاریها باز نکردند و
با شتاب غذایی خوردند. بعد از این منزل امکان استراحت وجود
داشت.

خلاصه اینکه ستون با چنان سرعتی حرکت کرد که ساعت چهار
بعدازظهر به حوالی تپه‌هایی که حوضچه خشک دریاچه را در میان
می‌گرفتند، رسید. در سمت راست در کیلومتر ۳۴۷، آخرین کارگاه
تاسیسات کمپانی بعد از اتمام عملیات، قرار داشت و از آن پس شوره‌زار
طریر بود و مدخل آن و سپس شوره‌زار "سالم" و کناره‌های مرتفع آن.

همانطور که ستوان ویلت خاطرنشان کرده بود در افاق نه دودی
دیده میشد و نه صدایی بگوش می‌رسید.

اسب‌ها بسرعت می‌تاختند و چون واق واق جلوتر از همه می‌دوید،
استوار نیکل قدرت نگهداری پبشتاز و یا یورتمه و آهسته رفتن او را
در خود نمیدید.

در آنجا در کیلومتر ۳۴۷ که کارگاه قرار داشت، هیچ اثری از
اکیبی که قرار بود از بیسکرا به ملاقاتشان بیاید، بچشم نمی‌خورد و
در برابر چشمان حیرت‌زده ستون، مهندس شالر با وحشت به پیش
رفت و دید که تمام وسایل و ادوات حفاری داغان از جا کنده شده

و مجرای آب که مقرر بود آب خلیج قبه از آنجا وارد صحرا شود خراب و از خاک و شن پر گشته بود. پس دیگر امکان ادامه عملیات وجود نداشت و اگر هم قرار بود چنین کاری صورت گیرد بایستی کارها از نو شروع شود.

* * *

فصل دهم

کیلومتر ۳۴۷

بحث بر سر این بود که منطفه‌ای را که کانال دوم به ملیر متصل
میشد رودر ویل یا رودر شهر بنامند. بعداً " گفته شد که چون پایان
واقعی کانال کناره غربی شوره‌زار ملیر بود، بهتر آنکه آن قسمت را
بنام رئیس کمپانی فرانسوی خارجی نامگذاری کنند و نام رودر را به
بندری که در ناحیهٔ مرایر یا ستیل بوجود می‌آمد و با خط آهن و یا
آبراه بهم متصل میشد، بر آن بگذارند. سرانجام چون نام او بر
رها را نهاده شد، بهتر آن دیدند که آن نقطه را کیلومتر ۳۴۷
بنامند.

اما از این قسمت چیزی در اصل بجای نمانده بود چون رمل و
شن آن نقطه را به ارتفاع صد متر پوشانده بودند و اگر ادعا می‌شد
که تا بحال در اینجا عملیات حفاری صورت نگرفته، کسی بآن اعتراضی
نمیکرد. مهندس شالر باین نتیجه رسیده بود که اگر قرار بود فقط یک
قسمت کوچکی را خاکبرداری کند، لاجرم چند روزی بر سر این کار

وقتش را به هدر میداد. تردیدی نبود که صحرانشینان متعصب (از نظر مهندس شالر) شاید یک روز تمام وقت صرف کرده و نقشه‌های آنها را بر باد داده بودند.

ستون در پای تیمای توقف کرد و مهندس شالر مبهوت و برآشفته بر بالای بلندی ایستاده بود و با اندوه فراوان محل تلاقی کانال و شوره‌زار را تماشا می‌کرد. حال آن دو افسر نیز دست کمی از او نداشت. آنها آنچه را که با چشمان خود میدیدند، نمی‌توانستند باور کنند.

سروان هاردیگان آن سکوت غم‌انگیز را شکست و گفت:

— این را می‌توان کار چادرنشینان و یا قبایل دیگری دانست که توسط حجار باین خرابکاری تشویق شده‌اند! واحه‌های زیادی در ناحیه ملریر وجود دارد. این‌ها که جز سر راه گرفتن بر کاروان‌ها کار دیگری بلد نیستند، باین ترتیب با دریای صحرایی به مخالفت برخاسته‌اند و کار خود را از تخریب تاسیسات کیلومتر ۳۴۷ شروع کرده‌اند... لازم است که این منطقه شب و روز تحت مراقبت سپاهیان محلی قرار گیرد تا دیگر چنین اتفاقاتی نیفتد و چادرنشین‌ها منعبد جرات چنین کاری پیدا نکنند.

این سپاهیان محلی "مفزن" ها که سروان هاردیگان از آنان سخن می‌گفت اجیرهایی بودند که توسط ارتش منظم افریقا استخدام می‌شدند و با اخذ مواجب مختصر امور انتظامی ناحیه را به عهده

داشتند. آنها افرادی بودند که پس از آزمون‌هایی که می‌دادند اجیر میشدند تا دیگر به قبیله خود روی نیاورند. ردای آبی علامت مشخصه آنها بود حال آنکه شل قهوه‌ای از آن شیخ‌ها بود و ردای قرمز به سپاهی‌ها تعلق داشت و در ضمن روسا و ریش‌سفیدان نیز می‌توانستند آن را بتن کنند. این مزدورها به تعداد فراوان در وادی جرید وجود داشتند اما در هنگام عملیات احداث دریا برای مراقبت و نگهبانی حداقل نیاز به نفرات یک هنگ بود. زیرا احساسات برانگیخته شده صحرانشینان و خصومت آنان را نمیشد دست کم گرفت و سرسری با آن برخورد کرد. روشن است که پس از اینکه آن نقاط بزیر آب می‌رفت و کشتی‌ها در آنها به جولان می‌پرداختند، از دشمنی‌ها و مخالفت‌ها نیز کاسته می‌شد. ولی تا آن زمان چارهای جز مراقبت شبانه‌روزی وجود نداشت. ضرباتی که در این نقطه بر عملیات وارد شده بود، امکان داشت در جای دیگر نیز تکرار گردد باین علت قوای انتظامی باید در حفظ نظم می‌کوشید.

در آن لحظه مهندس شالر و دو افسر به مشورت پرداختند. چه باید کرد؟ در وهله اول باید به جستجوی مردانی که قرار بود از شمال بیایند پردازند. چگونه باین کار اقدام کنند؟ و از کدام جهت تجسس را آغاز نمایند؟ این‌ها همه مسائل مهمی بود که می‌بایستی پاسخ‌های دقیقی برای آن فراهم کرد.

سروان هاردیگان عقیده داشت در شرایط حاضر عملیات تجسسی برای یافتن این گروه از واجبات بود و هیچ مسأله مهم دیگری جز این کار وجود نداشت. زیرا غیبت آنها در این شرایط خاص نگران کننده بود. لاقلاً با باز یافتن اکیپ میشد عملیات را از سر گرفت و دست کم خاک برداری را بطور موقت انجام داد.

سروان هاردیگان گفت:

... البته اشکال کار در اینجا است که در صورت پیدا کردن آنها باید تحت حفاظت کامل قرار گیرند. ولی با این چند سپاهی که من که من قادر باین کار نیستم. چون در مقابل قبایل باغی واقع شده‌ام! ستوان وِیلت گفت:

... جناب سروان ما خودمان هم نیاز به نیروی کمکی داریم...
سروان هاردیگان اظهار داشت:

... نزدیک‌ترین آبادی به ما بیسکرا است!

بیسکرا در شمال غربی ملریب و در دهانه صحرای پهناور و دشت زینان واقع شده بود و از سال ۱۸۴۵ که الجزایری‌ها آنجا را اشغال کردند به ایالت کنستانتین تعلق داشت. تا مدت‌ها دورترین مستعمره فرانسه در دل صحرا بشمار می‌رفت و چند هزار سکنه و یک پادگان نظامی داشت. در صورتیکه درخواست کمک از آنها می‌شد امکان اعزام نفرات برایشان وجود داشت.

پس اگر پیکی با سرعت خود را به بیسکرا که فاصلماش از آن نقطه کمتر از توزور بود، می‌رسانید می‌توانست نیروی تقویتی را باخود بانجا بیاورد.

مهندس شالر گفت:

— ولی اگر بازو برای کار گردن نداشته باشیم قراول و یساول به چه دردمان می‌خورد؟ مهم این است که بدانیم ین کارگران تحت چه شرایطی محل را ترک کرده و پراکنده شد و بالاخره چه بلایی به سرشان آمده؟

ستوان ویلت تصدیق کرد:

— کاملاً درست است... اما در اینجا کسی که بتواند جوابگوی ما باشد وجود ندارد. شاید اگر به صحرا بزنیم بتوانیم در این زمینه اطلاعاتی کسب کنیم.

سروان هاردیگان اظهار داشت:

— در هر صورت، ما دیگر با شناسایی و بازدید منطقه عملیات کاری نداریم بلکه باید تصمیم بگیریم که آیا به قبه برگردیم و یا به بیسکرا برویم؟

مهندس شالر آشفته حال و پریشان بنظر میرسید. حادثه غیر منتظره‌ای بود. چاره‌ای جز این نبود که اقداماتی برای مراقبت‌های بعدی کانال از حمله مهاجمان صورت گیرد.

آخر چطور امکان داشت بدون یافتن کارگران و اکیپ اعزامی کار دیگری صورت داد، اما در این مساله تردیدی نبود که نارضایتی ناشی از به آب انداختن صحاری، باعث این جریانات شده است. بومیان الجزایری از عملیات اجداد دریا در صحرا دل خوشی نداشتند. اگر امنیت این معبر چهارصد کیلومتری تامین نمی شد، آیا قبایل سر بشورش بر نمی داشتند؟

سروان هاردیگان گفت:

— بهر حال فعلاً در اینجا اردومی زنیم و صبح روز بعد براه می افتیم. پیشنهادی بهتر از این وجود نداشت. بعد از طی سخت ترین مرحله عملیات و زیر آفتاب سوزان و کشنده، استراحت آرزوی همه بود.

چادرها بسرعت برافراشته شد و ارابهها را از قاطرها باز کردند و طبق معمول اسبها را در چراگاه واحه رها ساختند. اینطور بنظر می رسید که هیچ خطری افراد را تهدید نمی کند. معلوم بود که حمله به کارگاه در چند روز قبل صورت گرفته بود. وانگهی واحه "گل آه" که اکنون در آن بسر می بردند کاملاً آرام و بی خطر بنظر می رسید. در آن احوال استوار نیکل با دو سپاهی برای بازدید بمیان واحه رفت. واق واق مثل همیشه پا بپای اربابش پیش می رفت و زیر هر درختی را بو می کشید و بناگاه بر جای ایستاد و گویی که خطری را

احساس کرده، گوش‌هایش را تیز کرد.

آیا خرگوشی در آن حدود می‌دوید و واق واق به حضور او پی برده بود؟ آیا شیری، پلنگی و یا جانوری وحشی در صدد جست زدن و حمله به آنها بود؟

استوار نیکل در اینگونه مواقع اشتباه نمی‌کرد. از نحوه پارس کردن سگ باهوش به منظور او پی می‌برد.

— پس این حیوان می‌خواهد به ما بگوید که گروهی در این دور و بر هستند.

واق واق می‌خواست به پیش بتازد اما اربابش جلویش را گرفت. اگر کسی در آنجا مانده بود نباید او را فراری بدهند و علاوه بر این با پارس سگ در صدد مخفی کردن خود بر نمی‌آمد...

بناگاه مردی از جهت مقابل و از میان درختان بدون اینکه وحشتی از دیدن آنها بدل راه دهد و در حالی که به چپ و راست خود می‌نگریست، همچون شبح ظاهر شد و با آرامش و وقار خاصی بطرف آنها پیش رفت.

او یک مرد بومی سی — سی و پنج ساله بود که مثل فعله‌های الجزایر سفلی لباس پوشیده بود. اینها بومیانی بودند که بدنبال کار و سیر کردن شکم خود سراسر منطقه را از زیر پا می‌گذراندند، بنابراین برخورد با یکی از ایشان در این نقطه چندانهم عجیب نمی‌نمود.



بناگهان یک عرب از پشت درختها پدیدار شد.

استوار نیکل بر بخت خوش خود که سرانجام توانسته بود به ذیروچی در آن وادی برخورد کند، آفرین فرستاد. او تصمیم داشت که مرد بومی را به میل و یا باجبار باردوگاه ببرد. اما مرد اعرابی پیشدستی کرد و پرسید:

— آیا در اینجا فرانسوی هم هست؟

استوار نیکل جواب داد:

— بله... ما یک گروهان فرانسوی هستیم...

اعرابی فقط به گفتن این جمله اکتفا کرد:

— پس مرا پیش فرمانده خود ببرید!

استوار نیکل اعرابی را به پیش انداخت در حالی که واق واق ساکت نمی‌شد و همچنان می‌غرید. چنین بنظر میرسید که مرد بومی خیال فرار ندارد. هنگامی که از آخرین صف درختان گذشتند ستوان ویلت آنها را دید و فریاد زد:

— بالاخره... یک نفر را بدام انداختیم.

سروان هاردیگان گفت:

— عاقبت شانس استوار نیکل به یاریمان آمد!

مهندس شالر اضافه کرد:

— آیا می‌توان چیزی از دهان این مرد بیرون کشید؟

لحظهای بعد تمام افراد بدور اعرابی حلقه زده و او را در میان

گرفته بودند .

نیکل جریان سرخورد با او را تعریف کرد . . . این مرد که در
بیشه سرگردان بود به مشاهده آنها ، خود شخصا " به نزدشان رفته
بود . با این حال نیکل خود نمیدانست چرا باین مرد مشکوک است و
میخواست که نظر خود را به افسران مافوقش اطلاع بدهد .

سروان هاردیگان بلادرنگ استنطاق را آغاز کرد :

— تو کی هستی ؟

و مرد بومی بدون کمترین اضطرابی جواب داد :

— یک عرب از اهالی توزور .

— سمت چیست ؟

— مزاکمی .

— از کجا می آیی ؟

— از آندورها از زریبه .

این نام به یک واحه الجزایری مربوط میشد که در چهل و پنج
کیلومتری دریاچه خشک قرار داشت و رودی هم به همین نام در آن
حدود جاری بود .

— اینجا چکار داشتی ؟

— میخواستم ببینم در اینجا چه اتفاقی افتاده ؟

مهندس شالر پرسید :

— پس تو کارگر شرکت بودی؟

— بله، از سال‌ها قبل من در اینجا کار می‌کردم. خود رئیس پوانتار مرا استخدام کرد. در واقع پوانتار نام ناظر راه و شوسه وابسته به شرکتی بود که قرار بود اکیپ آن با مهندس شالر در اینجا ملاقات نمایند و نبودن آنها تا این حد مهندس را ناراحت ساخته بود. پس بالاخره سرنخی بدست آمده بود.

آنگاه مرد بومی افزود:

— آقای مهندس من شما را بخوبی می‌شناسم، چند بار که برای بازدید باین منطقه آمده بودید، شما را زیارت کردم.

مزاکی راست می‌گفت: بی‌شک یکی از کارگرانی بود که برای حفر کانال بین ملریر و رهارسا توسط شرکت استخدام شده بود. مردی نیرومند بنظر می‌رسید و قیافه‌ای آرام داشت و این نشانه‌ای خاص از نژادش بود. نگاهش تند و شرربار بود و گویی شعلمای بود که از اعماق چشمان سياهش زبانه می‌کشید.

مهندس شالر پرسید:

— پس دوستان تو که قرار بود در کارگاه تاسیسات باشند کجا هستند؟

مرد بومی در حالی که با یک دست به شمال اشاره میکرد گفت:
— آنها در نقطه‌ای در زریبه هستند. صدتایی از آنها! در

" غیضب " می‌باشند .

— چرا آنها از اینجا رفته‌اند؟ ... آیا اردوگاهشان مورد حمله قرار گرفته؟

— بله ... یک دسته از بربرها باینجا ریختند ...

بربرها که مورد اشاره مرد بومی بودند در سرزمین ایگزام سکونت داشتند و این ناحیه‌ای است که از شمال به توات و از جنوب به تومبوکتو و از غرب به نیجریه و از شرق به فزان محدود میشود . قبایل آنها متعدد است : آرزشر، احقار، ماهینگا و نامیگا . تقریباً بطور دائم با اعراب در حال جنگ بصرمی‌برند و بخصوص شامباهای الجزایری دشمن بزرگ آنها محسوب میشوند .

آنگاه مزاکمی ماجرابی را که در هشت روز قبل در کارگاه اتفاق افتاده بود، تعریف کرد .

چند صد صحرانشین یکباره بر سر کارگران ریختند . رهبران و رؤسایشان بخوبی آنها را تحریک کرده و به آنها گفته بودند که شما که کاروانسالار هر قافله بوده‌اید، پس از اینکه دریای صحرا از آب پر شد به روزگدایی می‌افتید چون تمام کالاها توسط کشتی‌ها بین‌الجزایر و تونس مبادله میشود و شما باید در آنصورت از گرسنگی بمیرید .

آنگاه سایر قبایل همصدا با صحرانشینان در این حمله شرکت کردند و تصمیم گرفتند از ادامه عملیات جلوگیری کنند . گروه پوانتار

بآن اندازه نبود که بتواند در برابر هجوم یاغیان مقاومت کند . کارگران با آغاز حمله پای بفرار گذاشتند و به اطراف شمال جریدگریختند آنها چاره‌ای جز این نداشتند چون اگر به رهارسا و یا به واحه‌های نفته و توزور برمی‌گشتند ، جانشان در خطر قرار می‌گرفت زیرا شورشیان راه بر آنها می‌گرفتند و دخلشان را می‌آوردند . پس بهترین راه فرار به زریبه بود .

بعد از فرار کارگران ، یاغیان دست بکار شدند : واحه را آتش زدند و تاسیسات و دستگاهها را منهدم کردند و خلاصه با کمک چادرنشیان که برای تخریب و غارت به آنها پیوسته بودند هرچه توانستند کردند . پس از اینکه دهانه کانال را پر کردند و حفره آبراه را از بین بردند ، در چشم بهمزدنی ، همانطور که آمده بودند ، ناپدید شدند .

البته اگر کانال دوم که بین رهارسا و ملریر واقع است ، توسط قراولان محافظت نمی‌شد خطر حمله یاغیان بآنجا نیز وجود داشت . مهندس شالر گفت :

— بله ... مقامات انتظامی می‌بایستی تساهل سرحد امکان مراقب کارگاهها باشند ... پس از آن خود دریای صحرايي قادر به دفاع از خود خواهد بود ...

سروان هاردیگان بار دیگر شروع به پرسش کرد :

— این باند خرابکار از چند نفر تشکیل می‌شد؟

اعرابی جواب داد:

– از چهارصد پانصد نفر.

– از کدام طرف فرار کردند؟

مزاکی با اطمینان گفت:

– بطرف جنوب

– آیا طوارق در این عملیات شرکت نداشت؟

– نه... فقط بربرها بودند...

– آیا رئیس حجار در منطقه دیده نشده؟

مزاکی پاسخ داد:

– من از کجا بدانم؟... او سه ماه است که زندانی است. او

را در برج قبه به حبس انداخته‌اند.

باین ترتیب معلوم بود که مرد عرب از فرار حجار اطلاعی ندارد

و در نتیجه از او دربارهٔ حجار کسب اطلاع بی‌فایده بنظر می‌رسید.

اما اعرابی می‌توانست دربارهٔ کارگران هر توضیحی را بدهد و در

مقابل سؤال مهندس شالر جواب داد:

– من باز هم تکرار می‌کنم آنها بطرف شمال ناحیه زریه

فرار کردند.

مهندس شالر پرسید:

– آیا پوانتار هم با آنها است؟...

عرب جواب داد:

— او هرگز از آنها جدا نشد، حتی سرکارگراها هم با آنها هستند.

— در حال حاضر کجا هستند؟

— در واحه غیضب.

— خیلی دور است؟

— حدود بیست کیلومتری ملریر.

سروان هاردیگان در اینجا پرسید:

— آیا تو می‌توانی با چند سپاهی بروی و به آنها خبر ورود ما

را بدهی؟

مزاکی پاسخ داد:

— اگر شما مایل باشید، این برای من کاری ندارد، ولی اگر من

تنها بروم، شاید آقای پوانتار شک بکند...

سرانجام سروان هاردیگان گفت:

— نتیجه را بعداً خواهیم گفت.

آنگاه دستورات داد تا به اعرابی مقداری غذا بدهند، زیرا که شدیداً

گرسنه مینمود، و مهندس و دو افسر با یکدیگر به مشورت پرداختند.

در آنحال هیچ سوءظنی نسبت به مرد عرب (که مهندس تالر و پوانتار

را می‌شناخت) در دل ایشان بوجود نیامده و دراینکه یکی از کارگران

کارگاه بود، هیچ تردیدی وجود نداشت.

در حال حاضر، پیدا کردن پوانتار و سایر کارگران ضروری مینمود. از آن گذشته در صورت اطلاع بفرمانده نظامی بیسکرا قوای کمکی نیز از راه می‌رسید و باین ترتیب عملیات دوباره شروع میشد.

مهندس شالر گفت:

— باز هم تکرار می‌کنم: بعد از پر شدن صحرا از آب دریادیکر هیچ نگرانی وجود نخواهد داشت. ولی قبل از هر چیز باید دوباره وضع کانال را سر و صورت بدهیم و کارگران را از گوشه و کنار جمع و جور کنیم.

خلاصه مهندس شالر و آن دو افسر باین نتیجه رسیدند و دست بکار شدند.

به گفته مزاکمی دیگر هیچ ترسی از بربرها وجود نداشت، زیرا آنها بطرف جنوب غربی ملربر فرار کرده بودند و در کیلومتر ۳۴۷ هیچ خطری وجود نداشت و با استقرار یک اردوگاه در آن نقطه کارگران رفته‌رفته بازمی‌گشتند.

ستوان ویلت و استوار نیکل و افرادش با مزاکمی به واحه غیضب که بگفته وی در آنجا منتظر آنها بودند، می‌رفتند. در این قسمت هرگونه احتیاط جایز بود.

اگر در طلوع آفتاب ستوان ویلت و گروه تجسس براه می‌افتادند چند ساعت بعد به واحه مزبور می‌رسیدند و آنگاه بعد از انجام ماموریت

حوالی غروب به اردوگاه مراجعت می‌کردند. بیگمان پوانتارهم با آنها به آنجا مراجعت می‌کرد. کارگران هم تا دو روز دیگر جمع و جور می‌شدند و کارها از سر گرفته میشد.

بهرحال سفر اکتشافی در اطراف ملریر متوقف گشت. اینهم یکی از موارد توافق بین مهندس شالر و آن دو افسر بشمار می‌رفت. مذاکراتی با اعزام ستوان ویلت و گروه سربازان به واحه غیضب موافق بود، زیرا عقیده داشت کارگران پراکنده با شنیدن این خبر که مهندس شالر و سروان هاردیگان در هیات حضور دارند، زودتر خود را به تاسیسات می‌رسانند. از سوی دیگر مصلحت این است که سپاهیان کمکی هرچه زودتر از بیسکرا خود را به آنجا برسانند و تا روزی که آب‌های خلیج به صحرا سرازیر می‌شود، در محافظت از تاسیسات اقدامات لازم را معمول دارند.

* * *

فصل یازدهم

گشت دوازده ساعته

در ساعت هفت صبح ستوان ویلت و همراهان اردوگاه را ترک کردند. روزی سنگین و گرم بود و خطر بروز توفان می‌رفت. از آن گردبادهایی شدیدی که غالبا " دشتهای جرید را زیر حملات خود می‌کوبد و زیر و زیر می‌کند. اما هیچ فرصتی را نمی‌باید از دست داد و می‌بایستی هرچه زودتر پوانتار و پرسنل آن را پیدا کرد و به‌مراه آورد.

روشن بود که استوار نیکل سوار بر پیشتاز به پیش می‌رفت و واق واق هم طبق معمول در کنارشان حرکت می‌کرد.

هر سواری آذوقه خود را تهیه کرده و بر پشت زین بسته بود. برای بازگشت نیز قرار شده بود در واحه غیضب تامین خوراکی شود. مهندس شالر و سروان هاردیگان به انتظار بازگشت ستوان ویلت و همراهان به وضع اردوگاه سر و صورت می‌دادند هرچند که برای آنها جز چهار سپاهی و آقای فرانسوا و گاریچی‌ها کسی دیگر باقی نمانده

بود. در چراگاه آن حدود علوفه تر و تازه باندازه کافی وجود داشت و آب نیز در جویبار جاری بود.

ماموریت ستوان ویلت حداکثر باید دوازده ساعت طول می‌کشید چون در واقع فاصله بین کیلومتر ۳۴۷ و غیضب بیش از بیست کیلومتر نبود و این مسافت بدون فشار آوردن بر اسب‌ها در نصف روز طی میشد. سپس ستون، بعد از یک استراحت دو ساعته به اتفاق پوانتار سرپرست کارگاه، به اردوگاه مراجعت می‌کرد.

یک اسب به مزاکمی داده شد و او مثل همه اعراب خود را سوارکار قابلی نشان داد. از همان ابتدا که واحه را پشت سر نهادند، او در کنار ستوان ویلت و استوار نیکل قرار گرفت و در جهت شمال شرقی برآه افتادند.

دشتی بود پهناور که این سو و آنسوی آن چند تک درخت بچشم می‌خورد و بستر جویباری بر آن دیده می‌شد. بیابان خشک و بی‌آب و علف بهترین صفتی بود که می‌شد به آن اطلاق کرد، در زیر نور سوزان خورشید رمل‌های بیابانی چون جواهر می‌درخشیدند.

این قسمت جرید براستی لخت و برهنه بود. هیچ کاروانی رنج عبور از آنجا را بخود هموار نمی‌کرد و حتی هیچ رمه و گله‌ای از آب نهر آن نمی‌نوشید. اما واق واق با شادی تمام تن به آب می‌سپرد و سپس می‌ایستاد و با تکانی قطره‌های آب را از سر و تن می‌سترد.

گروه کوچک از کرانه سمت چپ به پیش می‌رفت. مزاکي به پرسش ستوان ویلت اینطور جواب داد:

— بله... ما رد این نهر را که به غیض می‌رسد میگیریم و به واحه می‌رسیم...

— آیا کسی در این واحه سکونت دارد؟
اعرابی جواب داد:

— خیر، بهتر بود در آبادی زریبه مقداری آذوقه فراهم می‌کردیم چون در کارگاه گل آه هیچ چیزی باقی نماند.
ستوان ویلت گفت:

— پس آقای پوانتار رئیس شما قصد داشت با مهندس ملاقات کند؟
مزاکي اظهار داشت:

— مسلماً. و من ماموریت داشتم ه به آنجا بروم و ببینم که آیا بربرها آنجا را ترک کرده‌اند یا نه؟

— آیا واقعا" تو اطمینان داری که ما آنها را در غیض پیدا می‌کنیم؟

— بله... من آنها را در آنجا ترک کردم و قرار بود که در همان محل منتظر بمانند... اگر کمی تندتر برویم دو ساعته به آنجا خواهیم رسید.

تندتر رفتن در چنین هوای گرم و آفتاب داغ و سوزان محال—

مینمود و این نکته را استوار نیکل تذکر داد. از آن گذشته درحالت معمولی و با همین شتاب، در حوالی ظهر ستون به واحه می‌رسید و بعد از یک استراحت کوتاه، ساعتی قبل از شب می‌توانستند در اردوگاه اطراق کنند.

اما هر قدر جلوتر می‌رفتند لهیب آفتاب سوزنده‌تر می‌شد و هوایی که به داخل ریه‌ها می‌فرستادند در واقع چیزی جز شرار تند و سوزان آتش نبود.

استوار نیکل گفت:

— سرکار ستوان باور کنید که من از وقتی که به افریقا آمدمام چنین هوایی ندیدم! ... مثل اینکه آتش است که تنفس می‌کنیم و آبی که می‌خوریم بگمانم آن تو جوش می‌آید... کاشکی مثل واق واق می‌توانستیم زبان‌هایمان را درآوریم و لاله بزنییم.

ستوان ویلت گفت:

— اینکه اشکالی ندارد... شما هم می‌توانید همین کار را بکنید...

یاالله چرا معطلید؟...

استوار نیکل که جاخورده بود جواب داد:

— اوف!... هوا خیلی گرم است، اما بهتر این است که دم فرو بندیم و حرف نزنیم و هوای داغ را به شکمان نفرستیم.

ستوان ویلت اظهار داشت:

— این هوا یک توفان درست و حسابی بدنبال دارد .
 مزاکمی که بدلیل بومی بودنش باین هوا عادت داشت و کمتر
 احساس گرما می‌کرد وارد صحبت شد و گفت ؛
 — منهم اینطور فکر میکنم ، توفانی در پیش داریم .
 نگاهی به آسمان انداخت و افزود ؛
 — ولی تا آن موقع شاید خودمان را به غیض برسانیم و بتوانیم
 در واحه پناهگاهی پیدا کنیم .
 ستوان ویلت به آسمان اشاره کرد و گفت ؛
 — خدا کند زودتر سرپناهی پیدا کنیم . این ابرها را که من در
 آسمان می‌بینم خیال باز شدن ندارند که هیچ... بیشتر هم دارند
 متراکم می‌شوند... بادی هم که نمی‌وزد .
 استوار نیکل فریاد زد ؛
 — اوه سرکار ستوان !... این توفان‌های افریقائی نیاز به باد
 ندارند و مثل اینکه ماشینی تو دلشان کار گذاشته شده... خودکار
 عمل می‌کنند !
 گرمای هوا و یا احساس خستگی بسیار ستوان ویلت را بر آن داشت
 تا گام‌ها را تندتر کند او می‌خواست هرچه زودتر این منزل را که حدود
 بیست کیلومتر می‌شد و آن وادی لم‌بزرع و خشک را بیکران مینمود ،
 به پایان برساند . او بر آن بود تا آنجا که امکان دارد بر توفان پیشی

بگیرد تا در آن صحرا گرفتار نگردد.

افراد دسته‌وی فرصت می‌یافتند تا چند ساعتی در واحه استراحت بکنند و پس از اینکه جان تازه‌ای پیدا می‌کردند سوار بر اسبها که نفسشان تازه شده بود می‌گشتند و در شامگاهان در اردوگاه بودند. با این حال، اسبها چنان از فرط گرما از پای درآمدند که به فشار مهمیز نیز از جای کنده نمی‌شدند و تاخت نمی‌رفتند. هوادر زیر تاثیر توفانی که از راه فرا می‌رسید هر لحظه بیشتر غیر قابل‌تنفس می‌شد. ابرها، سنگین و متراکم آهسته آهسته در آسمان می‌رفتند و هیچ شتابی برای پوشاندن خورشید به خرج نمی‌دادند و در نتیجه آفتاب داغ همچنان نفس‌ها را می‌برید. آنها در افق‌های دور بارالکتریکی خود را تخلیه نمی‌کردند و لاجرم صدای زعد و برقی بگوش نمی‌رسید. ستون همچنان به پیش میرفت و آن دشت آفتاب‌زده و تفته را گویی پایانی نبود.

استوار نیکل خسته و گر گرفته با عصبانیت به مزاکی گفت:

— اوهوی! اعرابی! . . . پس این واحه لعنتی بکدام گوری رفته؟ لاید با ابرها به بالای آسمان رفته یا موقعی ما زیارتش می‌کنیم که شکم ابرها بترکد!

ستوان ویلت نیز گفت:

— ببینم مزاکی تو جهت را درست آمده‌ای و اشتباه نکرده‌ای؟

مرد بومی جواب داد:

– خیر قربان!... هیچ اشتباهی در کار نیست برای اینکه باید
به نهر برسیم و از آنجا به غیض...
افسر گفت:

– ولی الان باید در دید ما باشند برای اینکه هیچ مانعی در
مقابل دیدگان ما وجود ندارد و تا افق را می‌توانیم ببینیم...
مزاکی در حالی که با دستش بطرف افق اشاره می‌کرد گفت:
– آنجا است!

در واقع در فاصله یک فرسنگی در افق چیزی سیاهی می‌زد و
می‌شد گفت که اولین درختان واحه هستند و با یک تاخت میشد خود
را به آنها رسانید، ولی مگر می‌شد از این اسبانی که دیگر رمقی به
تن نداشتند چنین کاری توقع داشت؟

حتی پیش‌تاز بسختی قدم برمی‌داشت و اصلاً "بهرتر بود در اینجا
اسمش را عوض می‌کردند و "پستاز" می‌گذاشتند. بهر حال حدود
ساعت یازده به حاشیه واحه رسیدند.

اما شگفت اینکه در این دشت باز ستوان ویلت و افرادش نتوانسته
بودند پوانتار و اکیپ وی را که قرار بود در آنجا منتظرشان باشند،
ببینند و این مسالمای شگفت‌انگیز بود.

ستوان ویلت این موضوع را تذکر داد و عرب گفت:

— مگر قرار نشد اینها در اینجا منتظر بمانند؟

مزاگی خود را بیش از آنها نگران و متعجب نشان داد.

افسر گفت:

— منم همین را می‌خواهم بدانم... آخر اینها چه شده‌اند؟

مزاگی جواب داد:

— والله منم نمیدانم. دیروز اینها ایجا بودند... شاید از ترس

توفان به وسط واحه رفته‌اند تا پناهگاهی پیدا کنند. ولی من می‌توانم
رد آنها را پیدا کنم.

استوار نیکل گفت:

— سرکار ستوان بنظر من فعلاً" بهتر است به افراد اجازه استراحت

بدهیم تا نفسی تازه کنند.

افسر بانگ برکشید:

— دست‌هایست!

درصد قدمی آنجا محوطه بازی بود که دور تا دور آنرا درختان

خرما احاطه کرده بود و چراگاه مناسبی برای اسبان بشمار می‌رفت. از

حیث فرار آنها جای هیچ نگرانی نبود چون بهتر از آن جایی وجود

نداشت و علاوه بر آن از زیر درختان جویبار زلالی جاری بسود که

می‌توانست رفع تشنگی کند.

پس از اینکه سوارها اسبان خود را روبراه کردند بفکر خود افتادند

و با مختصر غذایی که آورده بودند به سدجوع پرداختند.

در آن حال مزاکمی با استوار نیکل و واق واق از کناره راست نهر روبه بالا رفتند. اگر مزاکمی راست می‌گفت گروه پوانتار باید در نقطه‌ای در آن حوالی باشد.

— ببینم تو آنها را در این نقطه ترک کردی؟

مزاکمی جواب داد:

— بله همین جا. ما چند روز بود که در غضب بودیم فقط خدا

کند که ناچار نشده باشند به زریبه برگردند.

نیکل به طعنه گفت:

— لابد آنوقت ما هم بایستی دنبال آنها تمام بیابان‌ها را زیر

پا بگذرانیم.

اعرابی پاسخ داد:

— نه فکر نمیکنم این کار را کرده باشند ارباب پوانتار نمیتواند

از اینجا زیاد دور بشود...

استوار قاطعانه گفت:

— فعلاً "به اردوگاه برمی‌گردیم... ستوان از غیبت ما نگران

می‌شود... کمی هم تمبندی می‌کنیم... بعد از آن در واحه گشتی

می‌زنیم و اگر گروه پوانتار در واحه باشند پیدایشان می‌کنیم.

سپس به سگش خطاب کرد:

— واق واق... تو چیزی احساس نمی‌کنی؟

حیوان به صدای صاحبش که همچنان او را تشویق به تجسس می‌کرد با عومو کردن پاسخ می‌داد و باین طرف و آن طرف می‌دوید و راه مشخصی را نمی‌توانست دنبال کند. سپس دهانش با خمیازه بلندی باز می‌شد و این علامتی بود که تنها صاحبش می‌توانست آن را بفهمد: ناچار خنده‌ای کرد و گفت:

— بسیار خوب. فهمیدم. تو داری از کرسنگی می‌میری و دلت می‌خواهد یک غذای سیر بخوری و دلی از عزا دربیآوری... منم مثل تو... دل از حلقم دارد بالا می‌آید و خیلی کرسنه شده‌ام. فقط این مساله برایم عجیب است که اگر پوانتار و گروهش در اینجا بوده‌اند چطور واق واق هیچ اثری از آنها تابحال گیر نیآورده؟

آنگاه او و مزاکلی از همان راهی که آمده بودند بازگشتند. تعجب ستوان ویلت نیز دست کمی از استوار نداشت. باین علت از مزاکلی پرسید:

— آیا تو مطمئنی که در این مورد اشتباه نکرده‌ای؟

— خیر قربان... برای اینکه من برای آمدن به آن نقطه‌ای که شماها آن را کیلومتر ۳۴۲ می‌نامید، همان راهی را رفتم که قبلاً هم می‌رفتم...

— آیا اینجا همان واحه غیضب است؟

عرب با اطمینان جواب داد:

— بله... با عبور از نهری که بطرف ملریر می‌رود، دیگر جای

اشتباهی باقی نمی‌ماند.

— خوب... پس پوانتار و دار و دست‌اش چه شده‌اند؟

— شاید در قسمت دیگر بیشه باشند، برای اینکه شخصا " فکر

نمی‌کنم آنها به زریبه برگردند.

ستوان ویلت گفت:

— تا یک ساعت دیگر واحه را بازرسی می‌کنیم.

مزاکمی غذایی را که با خود آورده بود از خورجینش بیرون کشید

و سپس در گوشه‌ای کنار جوی نشست و به خوردن مشغول شد.

ستوان ویلت و استوار نیکل در پای نخلی نشستند و بصرف غذا

پرداختند و گاهگاهی نیز نیکل لقمه‌ای جلوی واق واق پرتاب میکرد.

استوار نیکل متفکرانه گفت:

— موضوع عجیبی است. آخر ما تا بحال نه به کسی برخورد

کرده‌ایم و نه اثری از آدمیزاد در اینجا پیدا کرده‌ایم.

ستوان ویلت نیز تأیید کرد:

— از آن عجیب‌تر اینکه سگ تو هم چیزی پیدا نکرده!

— هیچی!

ستوان ویلت درحالیکه به اعرابی اشاره می‌کرد گفت:

— ببینم نیکل... آیا دلیلی برای سوءظن نسبت به این مرد عرب وجود دارد؟

— والله راستش را بخواهید سرکار ستوان... ما نمیدانیم این مرد از کجا سبز شد. و چه نقشه‌هایی در سر دارد. من از همان برخورد اول نسبت به او مشکوک شدم و نظریات خودم را هم گفتم. ولی تا حالا چیز مشکوکی از او ندیده‌ام. آخر او چرا باید ما را گول بزند و از این راه چه منفعتی عایدش می‌شود؟ چرا ما را باینجا کشانده... بعد این سؤال پیش می‌آید که پوانتار و افراد او هرگز باینجا نیامده بودند ولی او ما را به هوای آنها باین واحه آورد. خلاصه رو راست بگویم من با این عرب‌ها هرگز آم‌م تو یک جوی نمی‌رود. از آن گذشته او تنها کسی بوده که ما در تمام این مدت به او برخوردیم تردیدی نیست که مهندس را می‌شناخته و قبلاً دیده بوده... خوب پس این بدان معنا است که از طرف شرکت قبل از این استخدام شده... همین و بس...

سروان ویلت همچنان به استدلال‌های قانع کننده استوار نیکل گوش می‌داد. ولی یک چیز مسلم بود و آن اینکه این موضوع بصورت معمای لاینحلی درآمد است. اگر پوانتار و افرادش قرار بود اینجا منتظر بمانند پس بکجا رفته و چه بلایی برشان آمده بود؟ اگر تا دیروز پوانتار در اینجا حضور داشت پس چرا حالا بیصبرانه انتظارش

را نمی‌کشید و معلوم نیست به کجا رفته بود؟ چرا با دیدن ستون نظامی شادی‌کنان به پیشواز نشتافته بود؟

اگر به اعطاق بیشه واحه پناه برده بودند آیا این کار به میل یا باجبار صورت گرفته بود؟ آیا می‌توان قبول کرد تا زریبه رفته باشند؟ در این صورت آیا ستوان وظیفه داشت مأموریت شناسایی خود را تا آن نقطه نیز ادامه دهد؟

خیر چنین چیزی امکان نداشت، غیبت یوانتار محقق بود و او باید هرچه زودتر خود را به قرارگاه می‌رسانید. نتیجه عملیات فعلی هرچه باشد باید شب خود را به اردوگاه برساند.

اکنون ساعت یک و نیم بعدازظهر بود. افراد استراحت کرده و سرحال بودند. ستوان نگاهی به آسمان پوشیده از ابر انداخت و به اعرابی گفت:

— قبل از حرکت می‌خواهیم نگاهی به واحه بیندازیم... تو راهنمای ما خواهی بود.

مزاکی جواب داد:

— بروی چشم قربان... هر موقع بفرمائید بنده در خدمت هستم.

ستوان ویلت افزود:

— استوار نیکل... دوتا از بچه‌ها را بردار و با خودت ببر،

باقی همینجا منتظر خواهند ماند.

استوار نیکل سلام نظامی داد و به دو نفر سپاهی اشاره کرد که بدنبال او بیایند.

البته واق واق نیازی به احضار نداشت، زیرا هر جا که اربابش می‌رفت او نیز بدنبالش حرکت می‌کرد.

مزاکی در جلو براه افتاد و همگی در جهت شمال بحرکت ادامه دادند.

واحه کوچکی به مساحت بیست و پنج تا سی هکتار بود و هرگز برای سکونت دائمی قبایل مورد استفاده قرار نمی‌گرفت. تنها کاروان‌هایی که از آنجا عبور می‌کردند ساعاتی را برای استراحت و تمدید قوا در آن بسر می‌بردند.

ستوان و راهنمای او به مدت نیم ساعت در همان جهت به‌پیش رفتند. شاخه‌های درختان آنچنان انبوه و درهم رفته نبودند که نتوان ابرهای متراکم را در آسمان ندید در افق‌های دور نخستین غرش‌های توفان شنیده می‌شد و در شمال اولین تیرهای صاعقه آسمان را از هم شکافت.

پس از اینکه بآنسوی واحه رسیدند، ستوان دستور ایست داد. در برابرشان دشت زرد رنگ و خاموش دیده می‌شد. اگر پوانتار و گروهش، بنا بر ادعای مزاکی، شب گذشته به زریبه یا نفته رفته‌بودند، اینک دسترسی به آنها محال می‌نمود و دیگر از آنجا بسیار دور شده

بودند. تنها احتمال ضعیف دیگری وجود داشت و آن اینکه افراد در قسمت دیگری اردو زده باشند و این را نیز می‌شد در راه بازگشت فهمید. ستوان ویلت با گروه شناسایی مدت یک ساعت دیگر را به جستجو در واحه سپری کردند و هیچ اثری از گمشدگان بدست نیاوردند. مزاکمی نیز متعجب و شگفت‌زده بنظر می‌رسید و در برابر نگاه‌های پرسشگرانه آنان مرتباً می‌گفت:

— اینها دیروز اینجا بودند... هم ارباب بود و هم کارگرها. خود ارباب مرا آنجا فرستاد... پس لابد امروز صبح از اینجا رفته‌اند.

ستوان ویلت پرسید:

— آخر به کجا رفته‌اند؟... فکر می‌کنی کجا رفته‌اند؟... هان؟

— شاید رفته‌اند به کارگاه!

— پس در اینصورت ما باید آنها را موقع آمدن دیده باشیم.

— نه... شاید آنها از کنار نهر نرفته باشند.

— چرا باید راه دیگری بجز راه ما در پیش گرفته باشند؟

مزاکمی دیگر نتوانست باین سؤال پاسخ بدهد.

ساعت چهار بعدازظهر بود که ستوان ویلت به قرارگاه بازگشت.

از این تجسس نیز، هیچ نتیجه‌ای بدست نیامده بود. بنظر می‌رسید

که از مدتها قبل پای هیچ کسی بدانجا نرسیده و گذار هیچ قافله‌ای

بدانجا نیفتاده است.

استوار نیکل که فکری در سرش آزارش می‌داد به مزاکلی نزدیک شد و خیره در چشمانش نگاه کرد و پرسید:

— ببینم اعرابی... نکند تو ما را دست انداخته‌ای؟

مزاکی که خود خیره‌تر به چشمان استوار نگاه می‌کرد، شانهای بالا انداخت و هیچ جوابی نداد. نیکل به اندازه‌ای عصبانی شد که اگر ستوان ویلت مانع او نشده بود گلوی اعرابی را می‌گرفت و خفهاش می‌کرد.

ستوان ویلت فریاد زد:

— آرام باش نیکل! ما به قرارگاه برمی‌گردیم و مزاکلی هم با ما می‌آید.

— البته این دفعه دو مراقب برایش خواهیم گذاشت.

از چشمان مرد بومی لحظه‌ای شراری از خشم و کینه مشتعل شد و سپس آرام گرفت و شانهایش را بالا انداخت و بسرودی گفت:

— من آماده‌ام!

اسب‌ها که از علوفه تازه سر دماغ شده و آب خنک جویبار سر حالشان آورده بود، اینک می‌توانستند فاصله بین غیضب و ملریر را به راحتی طی کنند. بهر تقدیر دسته بایستی تا شب نشده خود را به قرارگاه می‌رسانید.

درست در راس ساعت چهار و چهل دقیقه ستوان فرمان حرکت

را صادر کرد. استوار نیکل در کنار ستوان قرار گرفت و مزاکی نیز در بین دو قراولی که چشم از او برنی داشتند راه می سپرد. اینک دیگر برنیکل و افرادش پوشیده نبود که مزاکی در این جریان سهمی دارد و نباید به او اعتماد می کردند. حال ستوان هر فکری می خواهد بکند. پس باید خود را هرچه زودتر به مهندس و سروان هاردیگان می رساندند. در آنجا هر تصمیمی که گرفته میشد بایستی بسرعت به مرحله عمل درآید چون مصلحت نبود که روز بعد هم افراد در آن بیابان لعنتی سرگردان شوند.

اسبها شتابان می رفتند. آنها از توفان قریب الوقوع احساس ناراحتی می کردند. بار الکتریکی بسیار زیاد بود و ابرها از این افق تا آن افق را پوشانده بودند. صاعقهها دل ابرها را می شکافتند و در فضا بهم برخورد می کردند و رعد با فریاد غرش آسای دشت و بیابان را به لرزه درمی آورد. وانگهی نه کمترین نسیمی می وزید و نه قطره بارانی می بارید. در این هوای خفقان آور احساس خفگی به انسان دست می داد و ریهها تنها لهیب آتش را در درون خود جای می دادند.

با این حال ستوان ویلت و همراهان به قیمت خستگی فراوان و رنج بسیار، راه خود را می گشودند و به پیش می رفتند. آنچه بیش از همه باعث ترسشان می شد این بود که کولاک به گردباد و توفان سنگین صحرائی مبدل نشود.

اگر باد می‌وزید و در پی آن رگبار می‌گرفت، آنان در این دشت بیکران و بی‌پناه چه می‌توانستند بکنند و در کجای آن سرپناهی برای خود می‌جستند؟

پس هرچه زودتر بایستی خود را به کیلومتر ۳۴۷ می‌رساندند. اما اسب‌ها دیگر به ندای سواران خویش پاسخ نمی‌گفتند. تلاش بیهوده‌ای بود! گاه اتفاق می‌افتاد که در جا چنان می‌ایستادند که گویی پایشان به گل چسبیده بود و اگر با مهمیزها خون از پهلویشان درمی‌آوردند باز هم فایده‌ای نداشت.

وانگهی خودسربازان نیز رفته‌رفته قوایشان را از دست می‌دادند و آخرین کیلومترها را با ضعف فراوان می‌پیمودند. حتی پیش‌تاز نیز چنان توان از دست داده بود که نیکل فکر می‌کرد بزودی از پای درمی‌آید و در روی شن‌های داغ صحرا دراز به دراز می‌افتد.

با اینحال فریادها و بانگ‌های تشویق و تهدید ستوان ویلت بی‌تأثیر نبود و در ساعت شش عصر حدود سه چهارم راه طی شده بود. اگر ابرهای غلیظ از روی خورشید کنار می‌رفتند آنها حتی می‌توانستند تلاءلوه شوره‌زار ملریو را نیز از دور ببینند.

نوک درختان واحه بطور مبهم دیده می‌شد و یک ساعت دیگر را باید بهر جان‌کندنی بود از زیر پا می‌گذراندند تا شب نیامده به قرارگاه می‌رسیدند.

افسر تکرار می‌کرد:

— به پیش دوستان! کمی همت! آهای جانمی!

هر چند که سواران از انضباط خوبی برخوردار بودند اما دیگر زمانی رسیده بود که نشانه‌های بی‌نظمی در دسته بچشم می‌خورد. اینک چند سوار عقب مانده بودند و بهر حال چاره‌ای جز ایستادن و انتظار کشیدن نبود چون آنها را که نمی‌شد در آن بحبوحه بحال خود رها کرد.

امید این بود که کولاک با رعد و برق شروع نکند، چه می‌شد اگر باد هوا را خنک‌تر و قابل‌تنفس‌تر می‌ساخت و این توده‌های متراکم بخار بصورت باران فرود می‌آمدند! زیرا هوایی که بتواند ریمها را جلا دهد وجود نداشت و همین هر تلاشی را در این هوای خفه‌کننده غیرممکن می‌ساخت.

سرانجام باد شروع بوزیدن کرد اما با چنان شدتی که از همان ابتدا شدت زیاد بار الکتریکی فضا را آشکار می‌کرد. در اینگونه مواقع که شدت جریان الکتریکی در هوا مضاعف می‌گردد گردبادهای هولناک بوجود می‌آید. و تلاقی ایندو پدیده‌های هولناک را باعث می‌شود.

آنگاه صدای گرکننده و سرسام‌آوری به غریب صاعقه می‌پیوندد و بانگ زوزه‌ای در دشت و صحرا می‌پیچد.

چون باران نمی‌توانست گرد و غبار برخاسته از زمین را سبک‌کند،

گردبادی تشکیل می‌شد که با سرعت شگفت‌آوری در تحت تاثیر جریان الکتریسته بدور خود می‌چرخید و جریان هوایی بوجود می‌آورد که مقاومت در برابر آن بیهوده و عبث می‌نمود.

آنگاه صدای ناله و فریاد نیرومندترین جانورانی که در آن مهلکه گیر افتاده بودند به گوش می‌رسید که چون پر کاهی از زمین کنده می‌شدند و به آسانی می‌رفتند.

اگر اسبها هم در مسیر این توفان قرار می‌گرفتند اسب و سوار از جا کنده می‌شدند و دیگر نه کسی آنها را می‌دید و نه از ایشان خبری می‌رسید و هیچ نشانه‌ای از این اسیران گردباد بدست نمی‌آمد. گردباد همه چیز را در خود می‌گرفت و سپس بسوی دشت‌های جنوبی جرید روان می‌شد.

راهی که ستوان ویلت در پیش گرفته بود، چندان مطمئن نبود. هر چند که امکان داشت به شوره‌زار منتهی شود ولی رسیدن به قرارگاه را نمیشد تضمین کرد. خوشبختانه باران سیل‌آسایی باریدن گرفت و هوای دم‌کرده و توفانی در تحت تاثیر رگبار آرام شد و رفته‌رفته تیرگی نیز از میان رفت.

افراد دسته که پراکنده شده بودند، جمع گشتند و البته این کار هم بسادگی میسر نشد.

در زیر نور صاعقه‌ای که افق را روشن می‌کرد، ستوان ویلت متوجه

شد که واحه در یک کیلومتری و در جنوب شرقی قرار دارد.
 سرانجام بعد از اینکه اسبها و سواران همه گرد آمدند استوار
 نیکل فریاد زد:

— پس اعرابی کجا است؟

آندو قراولی که قرار بود او را زیر نظر داشته باشند نتوانستند
 هیچ جوابی بدهند، زیرا به هنگام گردباد همه از هم جدا مانده و او
 را در آن معرکه گم کرده بودند.

استوار نیکل به زمین و زمان ناسزا می‌گفت:

— نابکار! ... زد به چاک و فرار کرد! با اسب در رفت، بهتره
 بگیریم اسب ما را برداشت و در رفت ... عرب نامرد ما را گول زد ...
 او ما را گول زد.

ستوان ویلت متفکر و خاموش بود.

در این لحظه صدای پارس واق واق که بطرف شوره‌زار می‌دوید
 شنیده شد و هرچه استوار نیکل او را صدا زد هیچ فایده‌ای نکرد و
 حیوان همچنان به پیش می‌دوید.

نیکل مضطربانه فریاد می‌زد:

— واق واق ... برگرد! ... بتو میگم برگرد!

ولی این بار سگ که یا دستور صاحبش را نشنیده و یا خود را به
 نشنیدن می‌زد، در تاریکی از نظر ناپدید شد. شاید که حیوان اثری از

مزاکی گیر آورده و بدانطرف می دوید و شاید علت دیگری او را باین کار واداشته بود، بهرحال پیشتاز چنان خسته و داغان بود که از او انتظار دنبال کردن و چهار نعل رفتن نمیرفت.

در آن حال، ناگهان ستوان ویلت از خود پرسید آیا در این مدتی که آنها در غضب بسر می بردند هیچ اتفاقی در قرارگاه نیفتاده و جان مهندس شالر و سروان هاردیگان و سایر افراد در معرض تهدید قرار نداشته است. آیا ناپدید شدن ناگهانی مرد عرب حدسیات استوار نیکل را تأیید نمیکرد که آنها با یک خائن سروکار داشته‌اند.

ستوان ویلت بانگ برکشید:

— بطرف قرارگاه!... با سرعت زیاد!...

در آن لحظه توفان اندکی فرو نشسته و باد از وزش باز ایستاده بود اما باران سیل‌آسا چالمهای پر از آبی اینجا و آنجا بوجود آورده بود. با اینکه خورشید در پس افق از نظر ناپدید می شد، اما تاریکی غلیظی بردشت و صحرا گسترده بود. پیدا کردن راه واحه هر لحظه دشوارتر میشد. زیرا هیچ اخگر و جرقه‌ای نیز در قرارگاه بچشم نمیخورد.

مهندس شالر همیشه برافروختن آتش را برای پیدا کردن زد اردوگاه توصیه میکرد پس چرا این بار خود بدان عمل ننموده بود. هیزم که در واحه فراوان بود... با وجود باد و باران می شد در جای محفوظی آتش افروخت که آنها راه را گم نکنند و از دور بتوانند قرارگاه را

تشخیص دهند.

این اندیشه‌های هولناک لحظهای ستوان ویلت را بخود نمی‌گذاشتند و عجیب اینکه استوار نیکل نیز در این افکار سهیم بود و سرانجام آن را با افسر مافوقش در میان گذاشت.

ستوان ویلت جواب داد:

— فعلاً" چاره‌ای جز پیش رفتن نداریم. خدا کند که فقط بموقع

برسیم!

اما راه دشوار بود و سرانجام از جناح چپ شوره‌زار به واحه رسیدند. مسیر خود را باید از شرق بطرف کرانه جنوبی ادامه‌میدادند و عاقبت در ساعت هشت و نیم بآنسوی ملریر رسیدند.

هیچکس را در مسیر راه خود ندیده و از آنسو افراد هم با فریادهای مکرر ورود خویش را اعلام داشته بودند.

چند دقیقه بعد به محوطه بازی که قبلاً" چادرها در آن زده شده و ارابه‌ها در آنجا بودند رسیدند. اما هیچکس در آنجا وجود نداشت. نه سروان و نه مهندس و نه سرجوخه و نه سایر افراد.

بازهم فریاد کشیدند و حتی چند گلوله شلیک کردند... هیچ پاسخی داده نشد. چند شاخه را آتش زدند و نورزرد رنگ آن فضای تاریک را روشن کرد.

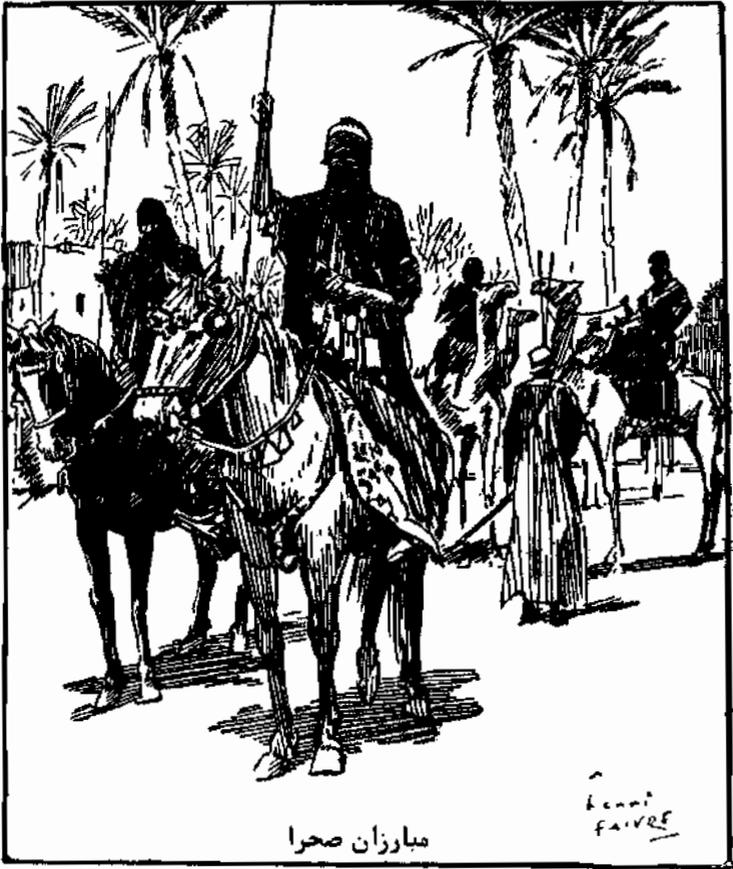
از چادرها هیچ نشانه‌ای برجای نبود و کاریها نیز گویی غارت

شده بودند. قاطرهای ارایه‌ها و اسب‌ها... همه و همه ناپدید گشته بودند.

باین ترتیب آشکار شد که اردوگاه مورد حمله قرار گرفته و اصولاً "مزاکی طبق نقشه قبلی در آنجا ظاهر شده و ستون را بدو دسته تقسیم کرده و ستوان ویلت و افرادش را با خود برده و مابقی را که گروهی اندک بودند در آنجا بجای گذاشته بود.

اینک همه چیز روشن شده بود. اما راجع به واق واق بهتر است بگوییم که استوار نیکل هرچه او را صدا زد، هیچ جوابی نیامد. شب گذشت و باز هم پیدایش نشد.

* * *



مبارزان صحرا

Kennel
FAIVRE

فصل دوازده

چه اتفاقی افتاده بود؟

بعد از عزیمت ستوان ویلت و ستون اعزامی، مهندس شالر برای روزی که می‌رفت بسیار طولانی شود، خود را آماده کرد. در واقع، هیچکس کمترین سوءظنی به مزاکمی نمیبرد و همگی انتظار داشتند شب هنگام به اتفاق پوانتار و کارگران بقرارگاه برگردند. یادمان نرفته که در کیلومتر ۳۴۷ علاوه بر مهندس شالر و سروان هاردیگان، سرجوخه پیستاش، و آقای فرانسوا و چهار سپاهی و دو گاریچی نیز مانده بودند. آنگاه آنها شروع به برپا کردن اردوگاه در حاشیه بیشه واحه در کنار تاسیمات کردند. گاری‌های حامل آذوقه و ملزومات را هم به آنجا بردند و پس از اینکه بار آنها را خالی کردند، چادرها را برافراشتند. اسب‌ها را به چراگاهی بردند که علف تازه فراوان داشت. افراد بجای مانده در قرارگاه از حیث خوراکی و مواد غذایی هیچ نگرانی نداشتند. چون ذخیره‌شان برای چند روز تکافو می‌کرد. از سویی این امکان وجود داشت که پوانتار و دارو دست‌های

ملزومات خود را از زبیه فراهم کرده و با خود به‌مراه بیاورند.
 از طرف دیگر در صورت لزوم می‌توانستند با قراء اطراف چون
 نفته، توزور و حما تماس بگیرند و از آنها تقاضای کمک کنند و همگان
 حاضر بودند به‌این پیروان خط مشی سروان رودر یاری کنند.
 از همان روز استقرار در کیلومتر ۳۴۷ می‌بایستی تدارکات از‌نفته
 و توزور تامین شود و باین علت مهندس شالر و سروان هاردیگان تصمیم
 گرفتند قاصدهایی باین دو قریه اعزام کنند. برای این کار دو اعرابی
 را انتخاب کردند زیرا این دو جاده را مثل کف دست خود می‌شناختند
 و بارها از این راه با کاروانها گذشته بودند. ایندو تونسوی و قابل
 اعتماد بودند.

قرار شد که صبح روز بعد حرکت کنند و ظرف چند روز تمام -
 ملزومات و آذوقه را طبق صورت‌از‌ملیر تهیه کرده و با خود بیاورند.
 در ضمن آنها حامل دو نامه بودند. یک نامه که مهندس شالر برای
 یکی از کارمندان عالی‌رتبه شرکت نوشته و نامه دیگر که سروان هاردیگان
 برای فرمانده نظامی توزور فرستاده بود.

هنگام صرف صبحانه زیرچادر و درواحه، مهندس شالر به‌سروان
 هاردیگان گفت:

- هاردیگان عزیز... حالا دیگر می‌توانیم سرجوخه پیستاش و
 آقای فرانسوا و چهار سرباز را بکار بکشیم تا قرارگاه را مرتب بکنند.

من میخواهم آخرین بررسی‌های لازم را در مورد تاسیسات انجام دهم و ببینم که کانال دقیقاً در چه وضعی قرار دارد.

او در واقع می‌خواست بداند که ضایعات وارده بر آبراه تا چه اندازه است و حتی در این مورد به سروان گفت:

— تردیدی ندارم که تعداد مهاجمان بیشتر بوده و پوانتار و کارگانش نتوانسته‌اند در برابر آنها مقاومت کنند.

— با این حال، آنطور که من می‌بینم، این اعراب، طوارق یا هر قبیله دیگر، نیازی به شدت عمل نداشته‌اند، پس از اینکه کارگران را تار و مار کرده‌اند، باید دید چطور توانسته‌اند تا این حد خرابکاری کنند و بستر کانال را از خاک و سنگ پر کنند؟ این نیاز به زمان درازی دارد... و این درست خلاف آن چیزی بود که مزاکمی به ما گفت.

مهندس شالر اظهار داشت:

— من هم به همین نتیجه رسیدم. چون آنها نمی‌خواستند که خاکبرداری کنند بلکه آنها قصد پر کردن و کور کردن کانال را داشتند. پوانتار و کارگرها که سراسیمه میدان را خالی گذاشته و فرار کرده‌اند، مصالحی که از کانال بیرون ریخته شده، برای پر کردن آن بسیار مناسب بوده و کار را بر ایشان ساده‌تر کرده است.

سروان هاردیگان توضیح داد:

— در این صورت به دو روزی کار نیاز داشتند...

مهندس گفت :

— منم با شما هم عقیدم و فکر می‌کنم برای روبراه کردن مجدد کانال پانزده روزی باید کار بشود .

سروان هاردیگان گفت :

— این که مهم نیست . فقط آنچه بایستی مورد توجه قرار گیرد این است که در تمام مدتی که بستر صحرا از آب پر می‌شود ، این منطقه الزاماً باید تحت حفاظت قرار گیرد تا دیگر نظیر چنین حادثه‌ای روی ندهد ، تردیدی نیست که روسای قبایل و شیوخ منطقه از این به بعد آرام نخواهند نشست و چادرنشینان را وادار به شورش خواهند کرد و از این پس همیشه باید گوش به زنگ حمله آنها باشیم . . . در نتیجه مقامات نظامی باید اقدامات احتیاطی لازم را انجام دهند . قرارگاه‌های نفتسه و توزور و بیسکرا بایستی منعبد در حال آماده باش بسر ببرند تا هر نوع عملیات دشمن را سرکوب کنند .

این مسئله‌ای بود اضطراری و مهم ، باین علت حکمران کل الجزایر و حاکم‌نشین تونس بایستی در جریان قرار می‌گرفتند ، زیرا هر دو سرزمین در این مورد بخصوص دارای علایق مشترک بودند .

مهندس شالر همچنان تکرار می‌کرد :

— بدیهی است که دریای صحرابی پس از تکمیل قادر به دفاع از خود خواهد بود ، و این البته زمانی است که به مرحله بهره‌برداری

رسیده باشد. اما نباید فراموش کرد که آب انداختن گودهای طریر و رهارسا را تخمین می‌زدند که ظرف ده سال انجام می‌شود. اما بعد از بررسی کامل منطقه، این مدت به نصف تقلیل یافت. با این حال مراقبت فقط بایستی در پست‌های عملیاتی صورت می‌گرفت و نه در تمام طول شوره‌زار. البته منکر نباید شد که طول آبراه اولی دویست و بیست و هفت کیلومتر و درازای کانال دومی هشتاد کیلومتر بود و این خود مسیر درازی بشمار می‌آمد و محافظت از آن بسیار دشوار بود.

لازم به تذکر است که این قسمت آخر را سروان هاردیگان تذکر داد و مهندس شالر در جواب گفت:

— من همیشه عقیده داشتم که خاک جرید، در نقطه واقع بین کرانه رهارسا و طریر همیشه برای ما شگفتی‌هایی بهمراه آورده است. زیرا در واقع فقط لایه‌ای شوره دارد و نوسانات فوق‌العاده‌ای را متحمل شده. پس می‌توان با اطمینان خاطر اظهار نظر کرد که کانال در برابر آب طاقت از دست میدهد و گود و عریض می‌شود و سروان رودر با تکیه بر این موضوع بود که محاسبات خود را انجام میداد و بدان امید بسته بود. طبیعت همیشه با نبوغ بشر دست هم میدهند و من در این نکته هیچ شکی ندارم! اما راجع به فرورفتگی‌ها... باید بگویم اینها دریاچه‌هایی هستند که بتدریج و یا ناگهانی خشک شده‌اند و

تحت تاثیر آب، عمق مورد نیاز را پیدا خواهند کرد. پس از این موضوع نتیجه می‌گیریم که احداث دریا کمتر از آنچه تصور میشود، وقت خواهد گرفت. باز هم تکرار می‌کنیم سرزمین جرید در کمربند زلزله قرار دارد. و تکان‌های تحت‌الارضی به سود ما عمق لازم را برای دریا بوجود خواهد آورد. فقط کمی صبر لازم است. سروان عزیز!... من از آن تیپ آدم‌هایی نیستم که نسبت به آینده بدبین باشم، به عکس آنرا بسیار درخشان می‌بینم و به آن امیدوارم! با شما شرط می‌بندم که حداکثر تا دو سال و شاید یک سال دیگر ناوگان کشتی‌ها با کالاهای و امتعه خود از این بندر به آن بندر رفت و آمد می‌کنند.

سروان هاردیگان پاسخ داد:

— نظریات شما را می‌پذیرم. اما اینکه می‌فرمایید در دو سال و یا یک سال... منم می‌گویم مشروط بر اینکه عملیات زیر پوشش نظامی قرار گیرد تا کارها بر وفق مراد پیش برود و وقفای در آنها پیش نیاید...

مهندس شالر اظهار داشت:

— در این مورد هم با شما موافقم سروان عزیز حتماً "بایستی تمام کانال تحت مراقبت قرار گیرد تا اتفاق سوئی پیش نیاید. باین ترتیب تصمیمات لازم اتخاذ شد و موافقت‌هایی در زمینه"

اقدامات تامینی صورت گرفت و قرار شد تا به محض رسیدن پوانتار و کارگران، سروان هاردیگان فرمانده نظامی منطقه را در جریان قرار دهد و از او تقاضای نیروی امدادی بکند.

البته نیروی او برای دفع حمله متجاوزان کافی بنظر می‌رسید و می‌شد تا رسیدن قوای کمکی آنها را سرگرم نگاه داشت.

کاربازرسی کانال به پایان رسیده و مهندس شالر و سروان هاردیگان بقرارگاه بازگشتند و در آنجا دیگر کاری نداشتند جز اینکه به انتظار بازگشت ستوان ویلت و کارگران بمانند و این هم در شب میسر می‌شد. یکی از مهم‌ترین مسائل، موضوع تهیه مواد و تدارکات ستون اعزامی بود، هر چند که محموله دو گاری برای چند روز افراد کفایت می‌کرد. علاوه بر آن در کیلومتر ۳۴۷ برای اقامت چند هفته‌ای هیات نیز جای نگرانی نبود و میشد رفع احتیاج کرد. تازه سروان هاردیگان که برای انجام مذاکرات به منطقه می‌رفت، جریان را با مقامات در میان می‌گذاشت و آنها اقدامات لازم را از حیث تهیه غذا و خواربار به عمل می‌آوردند.

از همان طلوع صبح ۱۳ آوریل هوا گرفته و شرعی و ابرهای غلیظی سطح افق را پوشانده بود. همه چیز دلالت بر این داشت که هم صبح و هم بعدازظهر هوا، گرم و خفه کننده خواهد بود. تردیدی نبود که کولاک مهیبی از شمال در راه است.

در پاسخ اظهار لحنیه‌های سرجوخه پیستاش در این باره آقای

فرانسوا با همان لحن عالمانه، توضیح داد:

— اگر امروز صبح تسوفان شود برای شخص من هیچ تعجب آور

نخواهد بود. چون بوضوح می‌بینم که عناصر این قسمت صحرا دارند

خود را برای مبارزه آماده می‌کنند.

سرجوخه پیستاش پرسید:

— آخر چرا؟...

— بگذار برایت شرح دهم سرجوخه، صبح که داشتم صورتم را

می‌تراشیدم، موهایم چنان سیخ می‌شدند که ناچار دو یا سه بار آنها

را تیغ کشیدم. از هر مو مثل اینکه جرقه‌ای بیرون می‌زد!...

سرجوخه که هرگز نسبت به اظهارات آقای فرانسوا شک نمی‌کرد

گفت:

— خیلی عجیب است!

اگر هم موهای آقای فرانسوا مثل پشم گربه خاصیت الکتریسته

پیدا کرده بود، برای سرجوخه پیستاش جای تردید باقی نمی‌ماند و

همه چیز را از او باور می‌کرد. آنگاه از جایش بلند شد و به کنار

دوستش آمد و صورت او را از نزدیک به دقت نگاه کرد و با حیرت

پرسید:

— همین امروز صبح؟...

— همین امروز صبح! ... خودم هم نمیتوانستم باور کنم! ...
از لپها و از چانهام برق بیرون می‌زد.
پیستاش گفت:

— کاشکی منم دیده بودم!

البته بدون توضیحات آقای فرانسوا هم این نکته باور کردنی بود
که با توفانی که از شمال شرقی پیش می‌آمد هوا از بار الکتریسیته
فوق‌العاده‌ای اشباع می‌شد.

هوا رفت‌مرفته گرم می‌شد. باین علت مهندس و سروان برای فرار
از شر گرمای بعد از ناهار به خواب قیلوله پناه بردند. با اینکه آندو
بزیر چادر، آنهم چادری که در زیر اولین درخت‌های واحه زده شده
بود، خوابیده بودند، گرمای هوا در آن نفوذ می‌کرد و هیچ نسیمی
در آن نمی‌وزید.

توفان هنوز شروع نشده و هیچ جای نگرانی نبود. البته در آن
زمان واحه غیضب را بی‌نصیب نگذاشته بود و اگر صدای رعد بگوش
می‌رسید، درخشش برق در فراخنای آسمان دیده می‌شد.

با قبول این نکته که بازگشت ستوان ویلت و همراهان، بدلیلی
قبل از توفان انجام نشده باشد، مصلحت آن بود که حرکت خود را
تا روز بعد به تعویق بیاورند.

سروان هاردیگان توضیح داد:

— پس به احتمال قوی ما امشب آنها را نخواهیم دید. چون اگر ویلت ساعت دو بعد از ظهر امروز براه افتاده بود، بطور یقین الان می‌بایستی در قرارگاه باشد و یا از دور دیده شود.

مهندس شالر گفت:

— با این هوای توفانی همان بهتر که ستوان ویلت یک روز تاخیر ورود داشته باشد. چون اگر وارد دشت شوند، توفان آنها را غافلگیر میکند و هیچ سرپناهی هم ندارند.

سروان هاردیگان گفت:

— بله... نظر من هم همین است...

شب نزدیک می‌شد و چیزی که دلالت بر وجود ستون اعزامی کند وجود نداشت و حتی صدای واق واق که معمولاً "طلایه‌دار قافله محسوب می‌شد، بگوش نمی‌رسید. اینک از یک فرسخی صاعقه دل آسمان را می‌شکافت. توده متراکم ابرها اندک‌اندک بر ملریر فرود می‌آمد. چنین مینمود که تا نیم ساعت دیگر توفان قرارگاه را در خود می‌گرفت و سپس بجانب شورمزار می‌رفت.

در اینحال مهندس شالر و سروان هاردیگان و دو سپاهی و سرجوخه پیستاش به حاشیه بی‌شبه واحه آمده و با نگرانی به افق‌های دور که در زیر نور برق رنگ برنگ می‌شد، چشم دوخته بودند.

بیهوده با نگاه افق را می‌کاویدند. هیچ اثری از اسب و سوار

نبود.

سروان هاردیگان گفت:

— حالا دیگر مسلم است که آنها صلاح دیدمانند در این توفان

هرجا که هستند بمانند و بنابراین باید فردا منتظرشان باشیم.

پیستاش جواب داد:

— جناب سروان، منم همین عقیده را دارم. بعد از توفان،

شب می‌رسد و حرکت بطرف قرارگاه کار دشواری خواهد بود...

— ویلت افسر پخته و باتجربه‌ای است و میشود روی تدبیر و

احتیاط او حساب کرد. بیائید به قرارگاه برگردیم، چون تا چند دقیقه

دیگر باران می‌گیرد.

چند قدمی نرفته بودند که بناگاه سرجوخه ایستاد و گفت:

— گوش کنید... جناب سروان.

همگی برگشتند.

— صدای پارس سگی را می‌شنوم... آیا واق واق سگ نیکل نیست؟

آنها نفس در سینه حبس کردند و بدقت گوش دادند. نه هیچ

صدایی شنیده نمی‌شد. به یقین پیستاش اشتباه کرده بود.

سروان هاردیگان و همراهان بطرف قرارگاه براه افتادند، اینک

درختان در برابر باد شدیدی که می‌وزید سرخم کرده بودند. سرانجام

به چادرهایشان رسیدند.

آنگاه رگبار شدیدی که خاص مناطق افریقایی است و سیلاب وار می‌بارد شروع شد.

ساعت شش عصر بود. سروان هاردیگان احتیاط‌های لازم را برای شبی که می‌رفت یکی از پرخطرترین اوقات مسافرتشان باشد، بکاربرد. اینک دیگر آشکار بود که تاخیرستوان ویلت بدلیل همین کولاکی بوده که آنها را غافلگیر کرده است و بطور قطع تا صبح روز بعد از ایشان خبری نخواهد شد.

با اینحال، نه مهندس شالر و نه سروان هاردیگان آنچه را که بر دلشان می‌گذشت به زبان نمی‌آوردند. آیا مزاکمی واقعا" کارگر پوانتار بوده و یا برای یک عمل خیانت‌آمیز و شیطانی در سر راهشان سبز شده است؟ اینها اندیشه‌هایی بود که هرگز آنان را رها نمی‌کرد اما اگر او را هم به چیزی بگیریم، با قبایل تحریک شده و چادرنشین‌هایی که بخون آنان تشنه بودند چه کنیم و چگونه خود را قانع کنیم؟

بفرض محال از این نیز بگذریم. کارها که باز شروع شدند آیا امکان حملهٔ مجدد به تاسیسات وجود ندارد؟ باز هم می‌شود خوش خیالی کرد و آنها را به جد نگرفت؟ همانطور که مزاکمی می‌گفت، مهاجمان بعد از پراکندن کارگرها، خود نیز بطرف جنوب رفته‌اند. اما مگر دشمنان را می‌شود در آن گروه خلاصه کرد؟ مابقی در دشت و صحرا پراکنده‌اند و اگر با دستهٔ قلیل ستوان ویلت برخورد کنند کار آنها تمام است

و قدرت مقابله با آن گروه بپشمار را نخواهند داشت.

باز این فکر بسرشان می‌زد که زیاد هم نباید این مساله را جدی گرفت و بدان اهمیت داد، لیکن این تلقین نیز راه بجایی نمی‌برد و هر دو لحظه‌ای از هجوم این افکار درامان نمی‌ماندند. آنها هرگز به فکرشان هم خطور نمی‌کرد که اگر خطری هم وجود داشت نه برای ستوان ویلت و همراهان بود بلکه این بازماندگان قرارگاه بودند که در معرض مخاطره قرار گرفته بودند.



حوالی ساعت شش و نیم عصر توفان به منتها درجه شدت خود رسید. چند نخل را صاعقه زد اما چادر مهندس شالرکه در آن نزدیکی بود از فاجعه مصون ماند. باران، سیل‌آسا به ریزش خود ادامه میداد و هزاران جویبار کوچک بطرف شوره‌زار روان شده و آنجا را بصورت یک ناحیه باتلاقی درآورده بود. در آن حال باد نیز زوزه‌کشان بشدت می‌وزید. شاخه‌های قطور درختان چون شیشه خورد می‌شدند و چند نخل از ریشه درآمده و به خاک غلتیدند.

امکان اینکه کسی پایش را از چادر بیرون بگذارد، وجود نداشت. خوشبختانه اسبها را بموقع در میان پشته‌ای از درختان افکنده شده، جای داده بودند و با وجود اینکه توفان و کولاک بشدت باعث ترس و وحشت آنان شده بود، معهذا بخاطر جای امنی که داشتند،

مقاومت می‌کردند.

اما قاطرها که در چراگاه مانده بودند چنین سرنوشتی پیدا نکردند. وحشت‌زده از صاعقه و رعد و برق‌رم کرده و پا بفرار گذاشتند و تلاش کاریچی‌ها نیز برای گرفتن آنها مثمر واقع نشد. یکی از سربازان جریان را به سروان هاردیگان اطلاع داد و او فریاد کشید:

— بهر قیمتی که هست باید آنها را پیدا کنید!

سرجوخه جواب داد:

— دو کاریچی برای گرفتن قاطرها رفتنند.

سروان هاردیگان دستور داد:

— دو سرباز هم به کمک آنها بروند. اگر قاطرها از واحه خارج شوند کارشان تمام است و در بیابان گم می‌شوند و دیگر نمیتوان آنها را گرفت.

علیرغم باران و رگبار شدید دو سرباز از چهار سرباز باقی‌مانده در جهت محوطه بازی که صدای کاریچی‌ها از آنجا بلند بود، روانه شدند.

از شدت رعد و برق کاسته نشده ولی باد و باران آرام‌تر گشته بود. تاریکی همه جا را در خود می‌گرفت و تنها نور صاعقه بود که برای لحظهای دل‌تیرگی را می‌شکافت و دشت و دمن را روشنایی می‌بخشید.

مهندس شالر و سروان هاردیگان به اتفاق سرجوخه پیستاش و دو سرباز باقی مانده از چادرها بیرون آمدند. دیگر تردیدی نبود که با این رگبار و کولاک و گردباد، ستوان ویلت به قرارگاه باز نخواهد گشت و پس از آرام شدن هوا فردا صبح حرکت خواهد کرد.

اما بناگهان شادی مهندس و یارانش با شنیدن پارس سگی از دور چنان افزون شد که نمیدانستند چه بگویند و چکار بکنند. صدای عوعو از جهت شمال می‌آمد.

این بار دیگر خطائی در کار نبود. سگی بطرف قرارگاه می‌دوید و آنهم با چه سرعتی!

سرجوخه پیستاش فریاد کشید:

— وای خدایا... این واق واق است من صدای این حیوان را می‌شناسم!

سروان هاردیگان گفت:

— علامت این است که ستوان ویلت و همراهانش هم این نزدیکی‌ها هستند.

در واقع همیشه حیوان وفادار فقط چند صد قدمی از اربابش جلوتر حرکت می‌کرد.

درست در این لحظه، حدود سی مرد بومی که خاموش در حاشیه واحه خزیده بودند به روی آنان جستند. سروان هاردیگان و مهندس

شالر و سرجوخه پیستاش و دو سرباز بدون اینکه کمترین دفاعی کرده باشند دستگیر شدند...

وانگهی از این گروه کوچک در مقابل آن خیل عظیم چه کاری ساخته بود؟

در چشم بهمزدنی همه چیز را غارت کردند و اسبها را بطرف ملریر بردند.

زندانیها را از هم جدا کردند تا امکان ارتباط با هم نداشته باشند و آنگاه همگی در شورهزار براه افتادند. سگ نیز خود بدنبال آنان راه می‌آمد. هنگامی که آنها باندازه کافی از قرارگاه دور شده بودند ستوان ویلت بدانجا وارد شد و هیچ اثری از یارانش که صبح آنها را ترک کرده بود، نیافت و حتی اسبها را هم که به زعم او در توفان ناپدید شده بودند، پیدا نکرد.

* * *

فصل سیزده

واحه زنفیق

شوره‌زار ملریر مثلث شکل بود و از شمال به باتلاق‌های فارفاریا و از جنوب به شوره‌زار مروان محدود می‌شد و از شمال تا مشرق بصورت خط مستقیمی تا منطقه ظاهر ناصح امتداد می‌یافت و از آنجا به کانال دوم متصل می‌شد. کرانه پهن آن با شوره‌زارهای فرعی تلاقی می‌کرد. در غرب، کرانه کوچکش به قریه ظاهر ناصح می‌رسید و تقریباً موازی با خط صحرا ادامه پیدا می‌کرد و امتداد آن در بیسکرا به بندر جدید الاحداث متصل می‌شد و این نقطه در جهت مقابل مدخل کانال دوم واقع می‌گشت.

عرض این فرورفتگی پهناور در حدود سی و پنج کیلومتر بود و برطبق طرحی که قرار بود به "مرایر" برسد، این نقطه متروک مانده بود. چون تنها شش هزار کیلومتر آن بزیر آب فرو می‌رفت (ششصد هزار هکتار) و مابقی سطح آن بالاتر از مدیترانه قرار می‌گرفت. در واقع دریای جدید هشت هزار کیلومتر مربع از آن دو شوره‌زار را در

برمی‌گرفت و پنج هزار آن بعد از بزیر آب رفتن ملریر و رهارسا سراز زیر آب بیرون می‌آوردند که البته از اینها می‌شد بعدها بصورت جزیره استفاده کرد. جزیره اول که هنگیز نامیده میشد بصورت مستطیل آن دریاچه را بدو قسمت تقسیم می‌کرد و جزایر کوچک بصورت خطوط موازی قرار می‌گرفتند و طبعاً " کشتی‌ها به هنگام عبور از این مجمع الجزایر بایستی منتهای احتیاط را بعمل می‌آوردند تا به آنها برخورد نکنند .

وسعت دو شوره‌زاری که باید تبدیل به دریاچه می‌شدند به آن اندازه بود که نخلستان‌ها و مزارع را یکجا در میان می‌گرفت و بدیهی است در زیر آب غرق می‌شدند .

پس باید این اراضی و اشجار را از صاحبانشان خریداری می‌کردند و همانطور که سروان رودر پیش‌بینی کرده بود بابت مصادره اینها باید رقمی در حدود پنج میلیون فرانک از طرف شرکت به صاحبان آن پرداخت می‌شد .

یکی از مهمترین واحه‌های ملریر واحه‌ای بود بمساحت سه چهار کیلومتر در وسط هنگیز که در جبهه شمالی آن قرار داشت و پس آب‌های جنوبی شوره‌زار در خود می‌گرفت. اما درختان نخل خرمایش فراوان و رطب‌هایش از شهرت بسزایی برخوردار بود و در بازار جرید مشتریان بیشماری داشت. این واحه زنفیگ نامیده می‌شد و قریه‌های همجوار آن

عبارت بودند از حما، نفته، توزور و قبه که قافللهایی از آن نقاط، بهنگام برداشت محصول، بدانجا رفت و آمد می‌کردند. هر چند که این کار بندرت صورت می‌گرفت.

در زیر درختان سر بفلک کشیده واحه زنفیگ سیصد چهار نفر از بومیان قبیله طوارق زندگی می‌کردند که نام آنها ترس و وحشت بدل خارجیان انداخته بود. حدود صد خانوار در آن واحه بسر می‌بردند که طبعا" با بزیر آب رفتن واحه، آنها نیز خانه و کاشانه‌شان را از دست می‌دادند.

در مرکز و در اراضی اطراف واحه مزارع سرسبزی بچشم می‌خورد و مراتمی که علیق چارباہان واحه‌نشینان از آن بدست می‌آمد، جویباری که از میان واحه می‌گذشت آب مشروب اهالی را تامین میکرد.

گفته می‌شد که واحه زنفیگ روابط نزدیکی با سایر واحه‌های مجاور با ایالت کنستانتین نداشت. فقط طوارقی که به صحرا می‌رفتند بر حسب احتیاج آذوقه خود را از آن نقاط بدست می‌آوردند. کاروانیان از زنفیگ واهمه داشتند و از آن حساب می‌بردند. قافللهما تا سر حد امکان از ورود به آنجا و حتی عبور از حوالی آن نقطه خودداری میکردند، زیرا اینطور که شایع بود بارها کاروان‌ها در آن مسیر دچار طوارقی‌های زنفیگ شده بودند.

ضمنا" باید بگوئیم که اطراف واحه هنگیز صعب‌العبور و خطرناک

بود و بخاطر خاک سست و باتلاق ماندی که داشت غالبا " شتر با بارش و کاروان با کاروان سالارش درون آن فرو می‌رفتند و هیچ اثری از ایشان بدست نمی‌آمد. این لایمهای خاک که از گچ و نمک ساخته شده بود قربانگاه شومی برای بیگانگان و ناآشنایان بود. و اگر کسی به کمترین غفلتی راهش را گم میکرد بیگمان جان سالم از آن مهلکه بدر نمیبرد.

تردیدی نبود که این نقطه ساحل بعد از آب انداختن بایستی مرمت می‌شد و از این حالت مهلک و مخاطره‌آمیز بیرون می‌آمد و این چیزی نبود که باب طبع طوارق‌ها باشد و رویهمرفته بهیچوجه مایل به انجام آن نبودند و روی خوش به آن نشان نمی‌دادند.

بهر صورت زنفیگ را می‌شد کانون جهادگران جنگ مقدس بر علیه خارجیان بشمار آورد و از این نقطه بود که همواره مردانی دلاور به پیکار با استعمارگران می‌پرداختند.

در بین قبایل جرید، زنفیگ در ردیف اول قرار داشت و با وجود تعداد قلیل خانوار نفوذ شگرفی بر سایر واحمها و قراء اطراف پیدا کرده بود. اما به یقین در همان روزی که آب اراضی آن حدود را لبریز میکرد تاثیر طوارق نیز محو و نابود می‌شد.

نژاد طوارق اصالت ناب خود را از دیر باز حفظ کرده و آداب و رسوم و سنت‌های آنها دچار هیچگونه تغییری نشده بود. مردان

طوارق چهرهای خشن و مردانه و در عین حال جذاب و رفتاری غرور آمیز و بزرگ منشانه داشتند، بازو بند ماریچی که بدست راست می‌کردند بیشتر بخاطر آن بود که عضلات مردانه خود را بر آن قدرت ببخشند. اخلاقاً "مردمی شجاع و دلاور بودند و از مرگ هراسی نداشتند. با گذشت قرن‌ها هنوز هم پوشش نیاکان خود را به تن می‌کردند. ردای کتانی سودانی و پیراهن سفید و آبی و شلواریکه در ساق پا تنگ می‌شد و صندل‌های چرمین و چپیه عکال که بصورت دستار بر سر می‌نهادند و تا روی دهان پائین می‌آمد و دهان را از نفوذ گرد و خاک حفظ می‌کرد.

زن‌ها با چشمان آبی و ابروان پر پشت و سزه‌های بلند بغایت زیبا می‌نمودند و جز در برابر بیگانگان و نامحرم‌ها رو نمی‌گرفتند.

باین ترتیب طوارقی‌ها در این نقطه افریقا اصولاً از گلی دیگر سرشته بودند و نفوسی جداگانه بشمار می‌آمدند و با دیگر قبایل نمی‌آمیختند و نژاد خود را همچنان گذشته حفظ می‌کردند. اگر به فرمان شیوخ، مردان جنگجوی قبایل به کاروانی و یا واحه‌ای حمله می‌بردند صرفاً "بخاطر تادیب و یا انتقامجویی بود و رویهمرفته یورش‌های طوارق از چنان اهمیتی برخوردار بود که همه جا از شجاعت و شهامت آنان داستان‌های جالبی تعریف می‌کردند.

مقامات نظامی اقداماتی در جهت سرکوب این یاغیان بعمل

می‌آوردند ولی اینان در هزاران واحه‌ای که در قلب این صحرای بیکران وجود داشت، خود را پنهان می‌کردند. ولی اگر طوارقی قانع و صبور بود و جز از گوشت شکار و ماهی تغذیه نمی‌کرد و به آنچه در مزارع خود بدست می‌آورد یعنی به گندم و خرما و انجیر و تخم‌مرغ قناعت می‌کرد با اینحال تن بکار نمیداد و برای این قبیل امور از مزدور استفاده میکرد و آنها را بکار میگرفت و خود به مبارزه ادامه میداد و سایر قبایل را برای جنگ با اشغالگران و کسانی که می‌خواستند سرزمین‌شان را به دریا مبدل کنند، تحریک می‌کرد. البته بعضاً "خرافاتی بودند و از ارواح وحشت داشتند و می‌گفتند که بر سر مرده نباید گریست چون امگان دارد اشک‌های ما آنها را دوباره زنده نماید و در خانواده نام میت با خود او دفن می‌شد و دیگر کسی آنها را به زبان نمی‌آورد.

این خلاصه‌ای از تاریخچه قبیله‌ای بود که حجار بآن تعلق داشت و تاروژی که به چنگ سروان هاردیگان اسیر شد همچنان در سمت رئیس قبیله بر آن حکمفرمایی می‌کرد.

از آن گذشته حجار و خاندانش نفوذ خود را بر سایر قبایل ملزیر از دست نداده بودند و واحه‌های مجاور نیز که قرار بود بزیر آب فرو بروند، از او حرف شنوی داشتند.

جما مادر حجار نیز در بین قبایل طوارق از نفوذ فراوانی برخوردار

بود و زنهای زنفیگ او را می پرستیدند و در کینه جما نسبت به بیگانگان
هماوا و همنا بودند. حجار احترام خاصی برای مادرش قائل بود و
گفته‌های او را چون وحی منزل میدانست و اطاعت از او را بر خود
واجب می شمرد.

زن‌های طوارق با فرهنگ‌تر از مردان قبیله بودند و اکثراً خواندن
و نوشتن می دانستند در حالی که مردها بزحمت خواندن را بلد بودند
زن‌ها حتی کار آموزش زبان را به عهده داشتند. در مورد مخالفت
با پروژهٔ سروان رودر حتی یک لحظه نیز از مبارزه با آن دست برنداشته
بودند.

چنین بود موقعیت قبیله طوارق قبل از بازداشت رئیس آن. البته
بسیاری از قبایل ملریر که بزیر آب می رفتند از شفل راهزنی امرامعاش
می کردند و این باعث می شد تا با قبیله طوارق همصدا شوند چون از
آن پس دیگر قافل‌های از بیسکرا و قبه عبور نمی کرد.

میدانیم که چگونه حجار در مصاف با سروان هاردیگان مغلوب
و زندانی و در برج قبه به بند کشیده شد و سپس با کمک مادر و برادر
و حارق و حارب از آن قلعه آنهم درست در شبی که قرار بود فردای
آن با یک کشتی از آنجا منتقل و بدادگاه نظامی تحویل داده شود،
نجات پیدا کرد. همچنین می دانیم که حجار از ریگزارها و شوره‌زارها
عبور کرد و خود را به زنفیگ رسانیده و چندی پس از آن مادرش نیز

به وی ملحق شد.

البته خبر دستگیری حجار هیجان و آشوب زیادی در منطقه بوجود آورد. زیرا رئیس قبیله‌ای که آنهمه طرفدار داشت، اینک در دستان بیرحم دشمنان اسیر گشته بود... آیا امید خلاصی او می‌رفت؟... آیا از قبل حکم مرگ او را صادر نکرده بودند؟ حال معلوم است که بازگشت رئیس چه شادی و سروری در بین هواخواهان و افراد قبیله‌اش بوجود می‌آورد؟

بازگشت فراری بصورت جشن پرشکوهی درآمد. شلیک گلوله به علامت فتح و پیروزی در آسمان طنین انداز شد و طبل‌ها بصدادرآمد و بربطها نواخته شد. اوج هیجان زمانی فرا می‌رسید که باشاره حجار مردانش بار دیگر به جنگ با دشمنان می‌پرداختند.

ولی حجار رئیس قابلی بود و خود میدانست چگونه شور بی‌پایان ولجام گسیخته آنان را کنترل کند و از سویی آن قدرت درونی رادر جهتی که مایل بود سوق دهد. افراد قبیله با روحیه جنگجویی خود بایستی دشمن خویش را باز می‌شناختند و بر او یورش می‌بردند خصم دیرپا همان کانالی بود که تاسیماش دست نخورده باقی مانده بود. پس باید بسراغ آن می‌رفتند و آنرا منهدم میکردند و مانع ادامه عملیات می‌شدند.

در این اثنا به حجار اطلاع رسید که گروهی به فرماندهی سروان

هاردیگان و مهندس شالر برای بازدید منطقه می‌آیند و قرار است در آنجا با یکی از مهندسان شرکت در ایالت کنستانتین ملاقات نمایند.

حجار بدون فوت وقت شخصا در راس جنگجویانش قرار گرفت و به کانال حمله برد و آنجا را خراب کرد و کارگران را پراکنده ساخت و در این عملیات صدها طرقي شرکت داشتند و بعد از اینکه کانال را از خاک پر کردند به جانب زنفیگ براه افتادند.

اگر مزایای در آنجا ظاهر شد تماما " برطبق نقشه حجار بود که به آنها اطمینان بدهد که حجار در این عملیات شرکت نداشته و با فریب سروان ، دستفای از آنها را به غیض بکشد و ستون نظامی را تضعیف کند و سرانجام سی نفر از طوارقی‌ها به سرپرستی سحارتوانستند سروان هاردیگان و مهندس شالر و مابقی را دستگیر کنند و با خود به واحه بیاورند.

همزمان با دستگیری شش زندانی ، اسب‌هایشان را نیز تصاحب کردند و ارابه حامل آذوقه و خواربار را نیز غارت نمودند . جالب اینکه آقای فرانسوا که با خود اسب نیاورده بود و در تمام این مدت سوار بر گاری به مسافرت ادامه میداد ، این بار ناچار شد بر شتری که برای او تهیه کرده بودند بنشیند و با ناراحتی تمام خود را آن بالا بند کند . سرانجام زندانی و زندانیان در آن شب توفانی و تاریک در دل شب بصحرا زدند و اثری از خود در قرارگاه بجای نگذاشتند .

جالب‌تر اینکه واق واق درست در بحبوحه کارزار به فرارگاه رسیده بود و خود نمیدانست که از همسفرانش جدا افتاده در کنار آنان براه خود ادامه داد زیرا سحر هم از ماجرا بی‌خبر بود و از سویی وجود این سگ را هیچ خطری بشمار نمی‌آورد و او را بسادگی در کاروان پذیره شد.

وانگهی حجار مثل یک مدیر خیره و کار کشته، آذوقه چند روزه افرادش را بر شتری بار کرده بود تا اگر به غذا دسترسی نیافتند از این حیث نگرانی نداشته باشند.

اما چنین بنظر می‌رسید که سفر دشواری در پیش دارند زیرا فاصله بین زنیفک و آنسوی کناره شرقی شوره‌زار حدود پنجاه کیلومتری می‌شد و عبور از آن به آسانی میسر نبود.

در منزل اول به نقطه‌ای رسیدند که سحر در آنجا افراد ستون را زیر نظر گرفته بود. در آنجا بهنگام توقف کلیه اقدامات احتیاطی بعمل آمد تا زندانیان فرار نکنند. شب وحشتناکی را سپری کردند، زیرا رگبار یک لحظه از ریزش باز نمی‌ماند و آنها سرپناهی جز شاخه‌های درختان نداشتند. زندانیان بهم چسبیده بودند و طواری‌ها بدورشان حلقه زده بودند و این به آنها امکان حرف زدن و مشورت نمی‌داد. دیگر برایشان هیچ تردیدی نمانده بود که در این ماجرا دست حجار در کار است هر چند که نمیشد روحیه طفیانگری سایر قبایل را

در این جریان نادیده گرفت. بدیهی است که بعضی از روسای طوارق از ورود قریب‌الوقوع هیات اعزامی خبر داشتند، و برخی از قبایل چادر نشین به آنان اطلاع داده بودند که قرار است قبل از زدن کلنگ افتتاح کانال در قبه مهندسی از طرف شرکت برای بازدید مسیر به آن حدود بیاید.

برای اولین بار سروان هاردیگان باین فکر افتاد که ملاقات آن مرد عرب در روز قبل نمی‌توانست تصادفی باشد و نظر خود را با همزنجیرانش در میان گذاشت.

سرجوخه گفت:

— شما حق دارید جناب سروان... این جانور هرگز نتوانست

اطمینان مرا بخود جلب کند.

مهندس شالر پرسید:

— دلم می‌خواست بدانم بر سر ستوان ویلت و بچه‌های دیگر چه

آمده؟... لایه او پوانتار و یا هرکارگر دیگری را در غیض پیدا نکرده.

سروان هاردیگان جواب داد:

— بشرطی که تا آنجا رسیده باشد. اینطور که پیدا است مزاکمی

خائنی بوده که قصدی جز منحرف کردن و گول زدن ما را نداشته و

حتماً آنها را هم در بیابان سرگردان کرده است.

یکی از دو سرباز گفت:

— از کجا معلوم که این حرفها درست باشد... شاید ستوان ویلت برگشته و متوجه جریان شده و یکپو دیدی که به سر اینها ریخت و ما را نجات داد.

سرجوخه پیستاش خندید و گفت:

— البته این بنظر من عجیب نیست و احتمالش کم نیست و شاید هم به یک چشم بهمزدن ستوان بتواند ما را خلاص کند.

آقای فرانسوا اضافه کرد:

— در واقع ستون از ما زیاد دور نبود برای اینکه درست در لحظه حمله ما صدای واق واق را شنیدیم.

سرجوخه پیستاش به ناگهان گفت:

— اوه!... راستی واق واق!... خوب شد که گفتی. او کجا است؟ این حیوان تا اینجا بدنبال ما آمد؟... آیا پیش اربابش برگشته تا جریان را به او اطلاع دهد؟

در این دم یکی دیگر از سربازان گفت:

— واق واق آنجا است! نگاهش کنید!

خود حدس بزنید که چه استقبالی از سگ نیکل بعمل آمد. هر کس می‌کوشید دستی بسرش بکشد و نوازشش کند و حتی سرجوخه پیستاش بقول خود — بر سر نازنین جانور بوسه زد.

— آره... واق واق!... آره!... خود مائیم... مابقی کجا هستند، اربابت کجا است؟ استوار نیکل را می‌گوئیم... آیا با هم بودید؟...

واق واق جز پارس کردن کار دیگری در برابر آنهمه پرسش‌انجام نمی‌داد. ولی سرجوخه او را آرام کرد. طواری‌ها باید اینطور فکر می‌کردند که سگ با آنها در اردوگاه بوده و طبعا "چاره‌ای جز دنبال کردن ایشان نداشته است.

حال اینها از خود می‌پرسیدند که اعراب آنها را به کجا خواهند برد؟... آیا اینها را به جرید می‌برند؟... شاید هم در گوشه‌ای از شوره‌زار ملریر زندانشان می‌کنند و یا در اعماق صحرای بیکران رهاشان می‌سازند؟...



عاقبت سپیده دمید و اعراب به زندانی‌ها کرده‌های نان و قوسقوس و خرما دادند، آب جویبار کوچکی که در نخلستان جاری بود، نیز مزه‌ای گوارا داشت.

در برابر دیدگانشان شوره‌زار با تمام وسعت خود و بلوره‌های نمکینش در زیر پرتو خورشید می‌درخشید و منظره‌ی جالبی بوجود می‌آورد اما در مشرق واحهای سرسبز نگاهها را مجذوب خود میکرد و علاوه بر آن مانع از این می‌شد که قرارگاه را ببینند و محیط دور و بر را زیر

نظر بگیرند و اینکه در آنجاها چه می‌گذرد.

سروان هاردیگان و مهندس شالر و سایر همراهان نومیدانه به آنسوی می‌نگریستند تا شاید بتوانند نشانه‌ای از حضور ستوان ویلت در آنجا بیابند.

سروان هاردیگان لب بسخن باز کرد و گفت:

— تردیدی نیست که ستوان ویلت شب قبل به قرارگاه رسیده...
آخر او اگر ما را در آنجا نبیند آیا دست روی دست می‌گذارد و به جستجوی ما نمی‌پردازد؟

مهندس جواب داد:

— مشروط بر اینکه خود او هم موقع ورود به غیضب مورد حمله قرار نگرفته باشد؟

سرجوخه پیستاش تصدیق کرد:

— بله... بله... همه چیز امکان دارد... بخصوص اینکه طرف ما آن مزاکای بدجنس است که اگر بچنگم بیفتد، پوست از کلماش می‌کنم!
در این لحظه، سحار فرمان حرکت صادر کرد. سروان هاردیگان خطاب به او پرسید:

— از جان ما چه می‌خواهید و با ما چه می‌کنید؟

سحار هیچ جوابی نداد.

— ما را به کجا می‌برید؟

سحر فقط با خشونت فریاد زد:

— سوار بر اسب‌ها!

چارمای جز اطاعت نبود و بدتر از همه اینکه آقای فرانسوا آن

روز صبح نتوانسته بود ریشش را بتراشد!

در این لحظه سرجوخه فریاد کشید:

— آنجا را نگاه کنید! ...

همگی برگشتند و بطرفی که سرجوخه اشاره می‌کرد نگاه کردند و

با کمال حیرت مزاکی را در آنجا دیدند. پس از اینکه ستون را به

غیضب راهنمایی کرده بود دیگر کسی از او خبری نداشت ولی شب

هنگام سروکله‌اش پیدا شده و الان هم در اینجا حضور داشت.

سروان هاردیگان نگاه کینه‌توزانه‌اش را از مزاکی که همچنان با

نگاه شریارش او را می‌نگریست، برگرفت و زیر لب گفت:

— بهترین جواب باین عرب بینوا همان سکوت است و بس!

آقای فرانسوا با همان لحن مطمئن گفت:

— بله بهترین کار همین است چون این آقای طرفی مردباشخصیتی

نیست!

سرجوخه پیستاش برای اولین بار بخود جرات داد و آقای فرانسوا

را تو خطاب کرد و گفت:

— بله منم با تو هم عقیده‌ام!

در پی توفان مهیب شب گذشته، اینک هوا لطیف و عالی بود. نه ابری در آسمان دیده میشد و نه در سطح شوره‌زار بادی می‌وزید و این البته مسافرت را با دشواری روبرو می‌ساخت. هیچ واحمای در سراهشان وجود نداشت و این قافله فقط در هنگیز به واحمای سرسبز می‌رسید.

سحر بر سرعت حرکت خود افزود، او تصمیم داشت هرچه زودتر خود را به زنیگ که برادرش در آنجا انتظارش را می‌کشید، برساند. تا آن زمان هرگز ب فکر زندانیان خطور نکرده بود که در اصل در دستهای حجار اسیر شده‌اند. آنها در این باره چنین می‌اندیشدند که این پورش صرفاً بمنظور غارت اموال و اثاثیه و آذوقه ایشان صورت گرفته‌است. این را شاهکاری از قبایل ملریر بشمار می‌آوردند و شاید با آزادی و جان خود این بهای سنگین را در ازاء ایجاد دریسای صحرای می‌پرداختند.

روز اول سفر در دو منزل طی گشت و در هر منزل بیست و پنج کیلومتر پشت سر نهاده شد. گرمای هوا ستوه آور و آزار دهنده گشته بود و چون از کولاک و توفان خیری نبود، حرارت هوا به اوج شدت خود می‌رسید. بیشتر از همه در این سفر آقای فرانسوارنج می‌برد چون جایش بر روی شتر بسیار ناراحت کننده بود. او که عادت به سواری بر روی چنین مرکبی نداشت، بالا و پائین می‌پرید و عاقبت از ترس

اینکه نیفتد او را بر شتر بستند و همین دل و روده او را بخصوص موقعی که حیوان یورتمه می‌رفت، بیشتر بهم می‌زد.

شب به آرامی سپری شد و تنها صدای غرش و ناله حیوانات وحشی که در اطرافشان پره می‌زدند، سکوت شبانه‌گی را درهم می‌شکست. سحر از گذرگاههایی می‌گذشت که آنها را بخوبی می‌شناخت و می‌کوشید تا خود را از باتلاق‌های خطرناکی که اسب و سوار را یکجا می‌بلعید، دور نگه دارد.

روز بعد راه هنگیز سفت‌تر و با خطر کمتری همراه بود.

۱۵ آوریل بود و سفر در آن روز بخوبی و خوشی سپری شد و نزدیکی‌های غروب همگی وارد زنفیگ شدند. اما شگفتی زندانیان را هنگامیکه رو در روی حجار قرار گرفتند، می‌توانید حدس بزنید.

* * *

فصل چهارده

در اسارت

خانه‌ای که برای محبس زندانیان در نظر گرفته شده بود، یکی از برج‌های قدیمی واحه بود که از سال‌ها قبل متروک و مخروبه بحال خود رها شده بود. دیوارهایش شکاف برداشته و دهان باز کرده و به جنوب واحه امتداد می‌یافت. سابقاً از این قلعه در جنگ‌های قبیله‌ای که بکرات بین قبایل صحرا اتفاق می‌افتاد، استفاده می‌کردند. اما پس از صلح عمومی دیگر هرگز پیش نیامده بود که آنرا مورد بهره‌برداری قرار دهند، و یا بفکر مرمت آن بیفتند.

بر بالای برج گلدستهای وجود داشت که بر تمام دشت و صحرا مشرف بود و از آنجا می‌شد تا افق‌های دور را نظاره کرد. با اینکه قلعه بکلی زهواری دررفته و داغان بود، اما هنوز هم بخصوص در قسمت‌های مرکزی - قابل سکونت بود. دو سه تالاری که در وسط قلعه قرار داشتند و با دیوارهای کلفت بهم مرتبط می‌شدند پناهگاه مناسبی در باران‌های تند و شب‌های سرد کویری بودند.

مهندس شالر و سروان هاردیگان و سرجوخه پیستاش و آقای

فرانسوا و دو سپاهی باین قلعه هدایت و در آنجا محبوس گشتند.

حجار هیچ گفتگویی با آنها نکرد و حتی سحار که با دوازده

طرفی آنها را به قلعه برد در برابر سؤال‌هایشان به سکوت اکتفا کرد.

همانطور که دیدیم اعراب بهنگام حمله چنان آنان را غافلگیر کردند

که فرانسویان فرصت نیافتند دست به اسلحه ببرند و تمام سلاح‌هایشان

از قبیل تفنگ و کارابین و طیآنچه و شمشیر و غیره بدست شورشیان

افتاد و علاوه بر آن مورد بازرسی کامل بدنی قرار گرفتند و هرچه

داشتند، ضبط گردید.

اگر همه از گناهان این اعراب صرفنظر می‌کردند آقای فرانسوا

بر آنها نمی‌بخشید چون حتی تیغ صورت تراشی او را گرفتند و با

خود بردند.

پس از اینکه سحار آنها را بحال خود رها کرد و از قلعه بیرون

رفت، سروان و مهندس به بررسی برج پرداختند، مهندس شالر گفت:

— اولین کاری که هر زندانی باید بکند این است که زندان خود

را بدقت مورد بازدید قرار دهد...

سروان هاردیگان اضافه کرد:

— و دومین کار اینکه از آنجا فرار کند!

نالارها به یک حیاط منتهی میشد که در آن مناره برج قرار داشت.

همگی بحیاط رفتند و شناسایی موقعیت محبس را آغاز کردند. دیوارهای بلندی که آنجا را احاطه می‌کردند حدود بیست پا ارتفاع داشتند و غیر قابل عبور می‌نمودند. هیچ روزنه‌ای که بتوان از آنجا خود را خلاص کرد ندیدند. تنها یک در کوچک وجود داشت که به حیاط مرکزی باز می‌شد و آن را نیز سحر قفل کرده بود، لنگه‌های در با چنان چفت و لولایی بهم وصل میشد که بهیچوجه نمیشد آنرا باز کرد.

از سویی، این در تنها راهی بود که می‌شد از آن به خارج‌گریخت بشرط آنکه هیچ نگهبانی هم در بیرون قلعه گمارده نشده باشد.

شب فرا رسیده بود و زندانی‌ها ناچار در تاریکی بسر می‌بردند. هیچ چیزی که بتواند شامشان را روشنی بخشد وجود نداشت و از آن گذشته غذاهم برایشان نیاورده بودند. در ساعات اول انتظار داشتند که آب و خوراکی برایشان بیاورند، بخصوص که از تشنگی زبانشان به حلق چسبیده بود. ولی در همچنان بسته ماند.

زندانیان در تاریک روشن غروب زندانشان را مورد بازدید قرار داده بودند و بعد از آن برگشته و در یکی از اتاق‌ها روی پوشال‌هایی که آنجا وجود داشت، دراز کشیده و خود را بدست افکار غم‌آلود خویش سپرده بودند. در آن احوال سرجوخه پیستاش گفت:

— نکند این نابکارها می‌خواهند ما را از گرسنگی بکشند؟

همه باین نتیجه رسیدند که چنین خیالی نداشتند، چون دریک

فرسنگی زنفبگ که کاروان برای استراحت مختصری توقف کرد، سحار دستور داد که غذای مخصوص زندانیان را روی شتری بار کنند. پس حتماً "موقع شام آنها را بی‌نصیب نمی‌گذاشتند.

ولی اگر غذایی به آنها نمی‌دادند پس خواب خوش را هم از آنها می‌گرفتند باین علت مهندس شالر گفت:

— پس سعی کنیم بخوابیم!

سرجوخه پیستاش اضافه کرد:

— حالا در خیال مجسم کنید که پشت میزی نشسته‌اید که روی

آن کنتل و غاز بریان و یک سالاد و...

آقای فرانسوا صحبت سرجوخه را قطع کرد و گفت:

— بس است! کافی است! فعلاً فقط یک بشقاب سوپ به ما

بدهند برایمان کفایت می‌کند.

آیا حجار چه تصمیمی در مورد زندانیان گرفته بود؟ او بطور

قطع سروان هاردیگان را می‌شناخت. آیا حالا که دشمن دیرینش به

دستش افتاده بود خیال تنبیه او را نداشت؟ آیا بر آن نبود تا او

و مابقی را به تیغ مرگ بسپارد؟

آقای شالر در این مورد بخصوص اظهار نظر کرد:

— فکر نمی‌کنم که جان ما در معرض خطر باشد... چون طواری‌ها

از ما بعنوان گروگان استفاده خواهند کرد تا در آینده بتوانند از آن

بهره‌برداری کنند. آنها مایل نیستند که عملیات از سر گرفته شود و بنابراین در کیلومتر ۳۴۷ مجدداً " به تاسیسات حمله می‌برند و کارگران شرکت را فراری می‌دهند... اگر هم بفرض این بار بدست افراد ما بیفتد خیالش از هر جانب راحت خواهد بود که با سرما با آنها معامله خواهد کرد و از این حیث هیچ نگرانی بدل راه نخواهد داد. پس نگه داشتن ما از هر جهت به نفع آنها است ولی اگر روزی خود را گرفتار دید روراست معامله می‌کند و می‌گوید: " من و یارانم را با گروگانها مبادله کنید ا" و بدیهی است که مقامات چاره‌ای جز انجام معامله نخواهند داشت... و من فکر می‌کنم که چنین روزی نزدیک است چون فرانسویان هم بیکار نخواهند نشست و بزودی خیلی از سپاهیان و قبایل مزدور برای یافتن ما و جب به جب صحرا را از زیر پا خواهند گذراند تا ما را پیدا و آزاد کنند.

سروان هاردیگان گفت:

— شاید حق با شما باشد. اما فراموش نکنید که طرف ما حجار مردی است کینه‌جو و بیرحم... و از این راه در منطقه شهرتی بهم زده است. این استدلالی که ما داریم هرگز بسر او نمی‌آید و طبیعت و منش او از آن بدور است. او می‌خواهد انتقام خود را از ما بگیرد.

سرجوخه پیستاش گفت:

— بخصوص از شما جناب سروان دل خونی دارد! برای اینکه

این شما بودید که چند هفته او را در آن هلفدانی محبوس ساختید .
 - بله ... کاملاً " درست می‌گوئید سرجوخه و من تعجبم بیشتر
 می‌شود موقعی که می‌بینم بیدار من هیچ خشونت از او سر نزد ...
 بهر حال باید ببینم بعداً " چه می‌شود .
 مسلم این است که فعلاً " ما در دست‌های او اسیریم و از سرنوشت
 ویلت و پوانتار بی‌خبریم و آنها هم نمی‌دانند که چه بلایی سر
 ما آمده .

آقای مهندس شالر من یکی حاضر نیستم گروگان همچو کسی شوم
 و با سر خود چنین کسی را از مجازات برهانم . هر چه بادا باد ! ...
 باید بهر قیمتی که شده خود را از اینجا نجات دهم و بقول معروف
 فقط باید منتظر بادی بود که بتواند کشتی را بساحل نجات بکشد .
 من اصولاً " ترجیح میدهم که بجای اینکه در قلعه خرابه‌ای اسیر و
 زندانی باشم با آزادی زندگی کنم و با دشمن خود - هر که میخواهد
 باشد - سلاح برکف بچنگم و بکشم و یا کشته شوم !
 در آن حال که سروان هاردیگان و مهندس شالر سرگرم گفتگو و
 مذاکره در باب پیدا کردن راه فراری بودند پیستاش و آقای فرانسوا
 دل به کمک‌های خارجی بسته و امید این داشتند که کسی از بهرون
 به یاریشان بشتابد . حتی اگر این یک تن واق واق باشد .
 بهر حال زندانی‌های ما در چنین موقعیتی قرار داشتند .

فراموش نکرده‌ایم که طواری‌ها به واق کمترین اعتنایی نکردند و او نیز دوستان اربابش را رها نکرد و تا قلعه بدنالشان آمد. اما پس از اینکه سروان هاردیگان و مابقی را در برج محبوس ساختند مانع از ورود سگ بدانجا شدند.

آیا این کار آنها از روی عمد صورت گرفته بود؟ بدیهی است که پاسخ آن آسان نبود. ولی به یقین زندانی‌ها دلشان می‌خواست که واق واق هم پیش آنها باشد. چون اگر آن جانور وفادار موفق به ورود در آن قلعه می‌شد می‌توانست خدمات مفیدی برای آنان انجام دهد. سرجوخه پیستاش در حالیکه آقای فرانسوا را مخاطب می‌ساخت، گفت:

— نمیدانی... نمیدانی که سگ‌ها غریزه‌ای دارند که آدم‌ها فاقد آنند. اگر او اینجا بود و ما از اربابش نیکل و از دوستش پیشتاز و یا حتی از خودش حرف می‌زدیم شاید می‌توانستیم او را بدنال آنها بفرستیم. آخر اگر ما از این برج لعنتی نتوانیم بیرون برویم یعنی واق واق هم نمی‌تواند!... از اینها گذشته خیلی دلم می‌خواهد این واق واق الان اینجا بود... خدا کند که این وحشی‌ها بتلای بسرش نیاورده باشند!

آقای فرانسوا بجای هر گونه جواب، به تکان دادن سرش اکتفا کرد و شروع به خاراندن ریش‌هایش نمود و به فکر فرو رفت.

زندانی‌ها که هر آن منتظر بودند برایشان غذا بیاورند از استراحتی که در پی آن همه خستگی، بدان نیاز داشتند، نیز محروم مانده بودند. اما بالاخره بهر جان‌کدنی بود، بخواب فرو رفتند و صبح زود از خواب بیدار شدند. آه که چه شب وحشتناکی را پشت سر گذاشته بودند!

آقای فرانسوا اولین کسی بود که لب به سخن گشود:
 — چون دیشب به ما شام ندادند، لاید امروز هم برایمان صبحانه نمی‌آورند؟

سرجوخه پیستاش که از گرسنگی بجان آمده بود گفت:
 — راستی که بسیار وحشتناک است!
 اما زندانی‌ها ساعتی بعد فهمیدند که اشتباه گردماند چون احمد و چند طرفی دیگر با یک مجموعه پر از نان شیرمال و گوشت سرد و خرما که برای غذای یک روز آن عده کفایت می‌کرد وارد حیاط زندان شدند. چند کوزه آب هم که از جویبار واحه می‌گذشت، پر کرده و با خود آورده بودند.

یک بار دیگر سروان هاردیگان کوشید تا وضع خود را از احمد بپرسد و زیر زبان او را بیرون بکشد. ولی او نیز مثل سحر در شب گذشته، هیچ پاسخی نداد و به سکوت اکتفا کرد.

روشن است که به او نیز در این مورد دستورهای کافی داده شده

بود و بساین سبب بدون اینکه کلمه‌ای بزبان آورده باشد، از حیاط بیرون رفت.

سه روز به همین ترتیب سپری شد و هیچ تغییری در وضع زندانیان بوجود نیامد. فرار از قلعه نیز امری محال مینمود چون تنها راهی که برایشان وجود داشت، گریز از دیوارهای سر بفلک کشیده بود که آنهم بدون نردبان عملی بنظر نمی‌رسید. شاید اگر می‌توانستند بطریقی از آن بگذرند، می‌توانستند در تاریکی شبانه خود را نجات دهند و سر به صحرا بگذارند. چنین بنظر می‌رسید که قلعه در تمام شبانه‌روز تحت محافظت قرار داشت. و این را از صدای پای قراولان میشد فهمید. بهر حال اینها رویاهایی بیش نبود و دیوارهای مرتفع تسخیرناپذیر می‌نمود و در محکم و قفل ناگشودنی!

وانگهی، از همان روز اول ورود، سرجوخه بیستاش موقعیت واحه را مورد بررسی قرار داده و آن را شناسایی کرده بود. ناگفته نگذاریم که یکبار با هزاران زحمت - که نزدیک بود به بهای شکسته شدن گردنش تمام شود از پلمهای لق و خطرناک مناره بالا رفت تا آن دور و بر را بخوبی بررسی کند.

بیستاش از روزنه‌های مناره با خیال راحت واحه و دشت و صحرا را از زیر نظر گذرانید. در زیر پای او در اطراف برج آبادی در زیر درختان نخل گسترده بود. در فراسوی واحه بطول سه چهار کیلومتر

از شرق به غرب سرزمین هنگیز امتداد می‌یافت. در قسمت شمالی تراکم جمعیت بیشتر بود و خانه‌های سفیدرنگ در آن منظرهٔ سبز رنگ جلوه می‌فروخت. در برابر خانهای که بزرگ‌تر از مابقی بود رفت و آمد زیادی دیده می‌شد و پیستاش بخود گفت که لابد این خانه به حجار تعلق دارد و البته اشتباه نیز نمیکرد.

پیستاش در بعدازظهر روز بیستم آوریل جنب و جوش زیادی در آبادی مشاهده کرد و بزودی هر که در خانه بود، به میدان آمد. حتماً خبری شده بود. گروه زیادی از بومیان وارد دهکده می‌شدند. معلوم بود که کاروان تجارتی نیست زیرا هیچ شتر و حیوانی در بین آن‌عده بچشم نمی‌خورد.

شاید در آن روز به دعوت حجار اجتماعی از سران قبایل دیگر تشکیل می‌شد و در واقع طولی نکشید که تمام میدان از زن و مرد پر شد.

سرجوخه پیستاش بدیدن آن وضع، فهمید که باید فرماندهش را در جریان بگذارد و باین جهت او را صدا زد.

سروان هاردیگان با زحمت فراوان از پلکان تنگ خود را به بالا کشانید و کنار پیستاش جای گرفت.

هیچ‌جای تردیدی نبود چون صدها طواری در آن زمان در میدان آبادی اجتماع کرده بودند. صدای فریادها و بانگ هیاهوی آنان بگوش

می‌رسید و سرانجام مرد و زنی از خانهای که پیستاش عقیده داشت خانه حجار است بیرون آمدند. سروان هاردیگان فریاد کشید:

— خودش است! ... این حجار است من از دور هم او را می‌شناسم.

پیستاش گفت:

— بله ... شما درست می‌گوئید جناب سروان ... منم او را می‌شناسم.

در واقع حجار و مادرش جما و برادرش سحار از خانه بیرون آمدند و در مقابل جمعیت که همچنان برایشان ابراز احساسات میکردند، قرار گرفتند.

پس از آن سکوتی حکمفرما شد. آنگاه حجار شروع به سخنرانی کرد. گاهی اوقات سخنان او در میان هلهله و احه‌نشنان قطع میشد و آنگاه باز از نو شروع به صحبت می‌کرد.

اما گفته‌های او از آن راه دور شنیده نمی‌شد و معلوم نبود که چه حرفهایی به زبان می‌آورد. پس از ساعتی که سخنرانی پر هیجان او به پایان رسید، بار دیگر به خانهاش بازگشت و جمعیت متفرق شد و دیری نپائید که آبادی همان خاموشی همیشگی خود را بدست آورد.

سروان هاردیگان و پیستاش سرعت بحیاط برگشتند و آنچه را دیده بودند برای یاران‌شان شرح دادند. مهندس شالر گفت:

— من فکر می‌کنم که این اجتماع بخاطر احداث دریای صحرا تشکیل شده بود پس از این باید تجاوزها و حملات زیادی را انتظار داشت...

سروان هاردیگان گفت:

— نظر من هم همین است. بطور قطع پوانتار سر کارش برگشته و عملیات را شروع کرده.

سرجوخه پیستاش اظهار داشت:

— خدا کند که این بدجنس‌ها این مراسم را بخاطر ما تشکیل نداده باشند و اینکه چطور در تشریفات اعدام ما شرکت کنند!

سکوت غم‌انگیزی بدنبال این اظهار نظر حکمفرما شد. سروان و مهندس‌نگاهی رد و بدل کردند که بهتر از هر بیان، نمودار اندیشه‌های باطنی آنان بود. اگر رئیس طوارقی‌ها تصمیم گرفته باشد تا با اعدام آنها درس عبرتی به بیگانگان دهد، آیا این مراسم را در حضور سایر قبایل اجرا نخواهد کرد و برای این کار از قبایل هنگیز دعوت بعمل نخواهد آورد و بالاخره آیا براستی هنوز هم باید نسبت به آینده خوشبین بود و نگرانی بدل راه نداد؟ از سوی دیگر، چگونه می‌توان بامید نامشخص و نامعلومی دل‌خوش کرد و بخود وعده داد که سرانجام از بیسکرا یا قرارگاه دیگر به کمک آنها می‌شتابند و از مرگ حتمی نجاتشان می‌دهند در حالی که حتی ستوان ویلت نمیداند آنها را به

کجا بردانند و در کدام واحه زندانی کرده‌اند؟

وانگهی، سروان هاردیگان و سرجوخه پیستاش، قبل از پایین آمدن از مناره یک بار دیگر نگاهی به دشت و صحرای اطراف هنگیز انداخته و در چهار طرف این واحه کوچک چیزی جز بیابان برهوت ندیده بودند.

هیچ کاروانی در آن حول و حوش دیده نمی‌شد و گذارش هم بدانجا نمی‌افتاد تازه اگر هم ستوان ویلت بنحوی می‌توانست خود را به آنجا برساند با چند سربازی که در اختیار داشت چگونه قادر به مقابله با آن سلحشوران جنگ‌آزموده که ورود حجار را طلیمه درخشش بخت خوش خود بشمار می‌آوردند، می‌گشت.

پس چاره‌ای نبود جز اینکه بنشینند و صبرپیش گیرند و ببینند که دست حوادث شاید کره از کارشان بگشاید. اینان رفته رفته با اضطراب باین می‌اندیشیدند که هر دم دروازه قلعه باز شود و حجار برای اجرای مراسم اعدام بسراغشان بیایند.

آیا اگر قرار شود که بدستور رئیس طوارقی‌ها گشته شوند، باید کوسفندوار به مسلخ بروند و یا باید دست به مقاومت بزنند و آیا در این صورت بهتر نیست که کار امروز را به فردا نیفکنند؟

بهر تقدیر روز آنها در میان هول و اضطراب سپری شد و هیچ تغییری در وضع آنها بوجود نیامد. آذوقه‌ای که صبح برایشان درحیاط

گذاشته بودند برای شامشان نیز کفایت می‌کرد. شب که شد مثل شب‌های قبل به روی تشک‌گاهی‌شان دراز کشیدند و خوابیدند.

ولی تازه چشمشان گرم شده بود که سروصدایی در بیرون شنیدند. آیا یکی از اعراب از پله‌ها بالا می‌آمد؟ آیا همین الان در باز می‌شد و حجار دستور می‌داد که زندانی‌ها را بیاورند و...

سرجوخه زودتر از همه از جا پرید و پشت در چمپاتمه نشست و بگوش دادن پرداخت، اما در نهایت تعجب متوجه شد که از صدای پا خبری نیست، بلکه صدای چنگ کشیدن و ناله است که از آن‌پشت بلند شده است و سگی دارد در حیاط بیرونی پرسه می‌زند.

سرجوخه پیستاش داد زد:

— ای وای! ... خودش است! ... واق واق! ... واق واق!

و در حالیکه به روی زمین کنار درگاه دراز می‌کشید تکرار کرد:

— واق واق! ... این تویی؟ ... هان؟ جواب بده!

حیوان که با صدای سرجوخه پیستاش همچون صدای اربابش آشنا بود با چند پارس به آن جواب داد. سرجوخه پیستاش همچنان میگفت:

— آره مائیم ... دوست من ... آه که اگر تو می‌توانستی استوار

نیکل و پیستاز را پیدا کنی، همان پیستاز دوستت را می‌گویم. می‌شنوی

پیستاز! و به آنها بگویی که ما را تو این هلفدونوی زندانی کرده‌اند.

سروان هاردیگان و مابقی نیز بیدار شده و پشت در جمع شده بودند. اگر فقط می‌توانستند توسط این حیوان با دوستانشان ارتباط برقرار کنند کار تمام بود. یک تکه کاغذ به گردنش می‌بستند ولی اگر حیوان به‌رحسب غریزه رفتار نمی‌کرد و این بار بسراغ ستوان ویلت نمی‌رفت؟ و تازه اگر ستوان ویلت هم به محل زندانشان پی می‌برد کاری از دستش ساخته بود؟

در تمام این مدت واق واق همانطور پشت پا کرد پلکان برج زوزه می‌کشید و با چنگال‌هایش خاک را می‌کند و سرخوخه پیستاش هم به او می‌گفت:

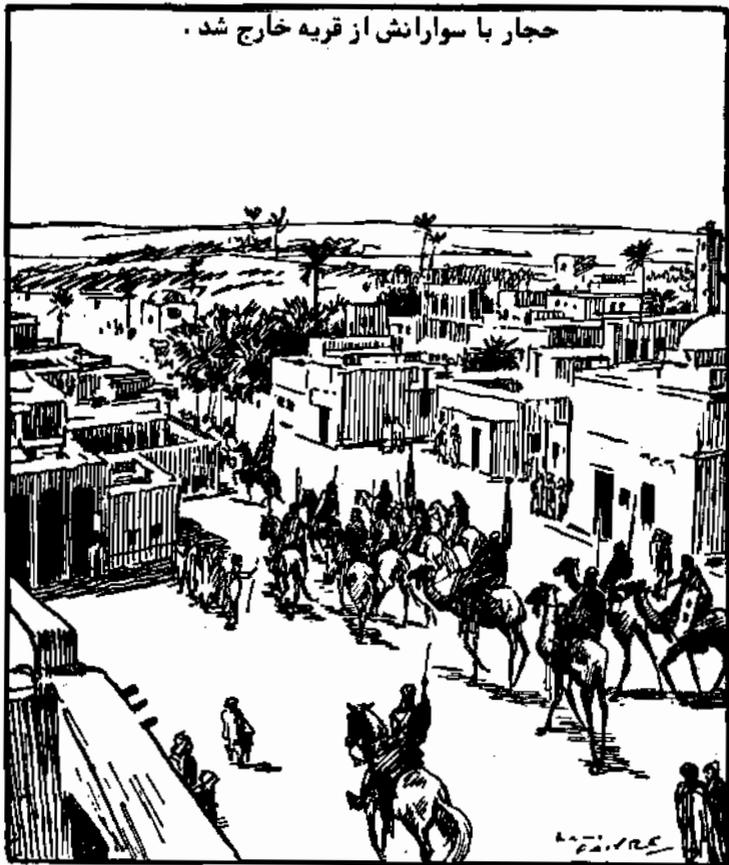
— برو... سگ عزیزم... ده برو!

گویی این بار واق واق به منظور پیستاش پی برد چون پس از یک زوزه ممتد راهش را گرفت و رفت.

صبح روز بعد مثل روزهای پیش جیره به‌همان مقدار قبلی برای زندانیان آورده شد و این نشانه آن بود که در برقامه آن روز نیز هیچ تغییری داده نشده است.

شب بعد سگ باز نگشت و دست کم پیستاش که مراقب و گوش‌بزنک بود هیچ اثری از بازگشت او بدست نیاورد و صدایی نشیند. هر بار از خود می‌پرسید آیا حیوان بیچاره به مصیبتی گرفتار نشده و آیا بار دیگر او را خواهند دید.

حجار با سوارانش از قریه خارج شد.



دو روز دیگر گذشت و باز هیچ حادثه‌ای اتفاق نیفتاد، درآبادی آرامش مطلق برقرار بود.

در روز ۲۴ آوریل هنگامی که سروان هاردیگان از فراز مناره به تماشای واحه مشغول بود بناگاه متوجه شد که هیاهو و سر و صدایی در آن واحه آرام درگرفت و چند صد سوار از کوچه‌های آبادی عبور کردند و در آن لحظه تمام مردم از خانه‌هایشان بیرون ریختند و به تماشای سواران در میدان اصلی رفتند.

آیا آن روز پایان عمر آنها بود و سرانجام بایستی بفرمان حجار سر از پیکرشان جدا گردد؟

نه، امروز هم پایان عمرشان نبود. بعکس، آن روز رئیس طوارق از واحه بیرون می‌رفت. حجار سوار بر اسب و پیشاپیش سواران قرار گرفت و قبل از آن از سوارهایش سان دید و آنگاه به جانب شرق‌هنگیز روانه شد.

سروان هاردیگان از مناره پائین رفت تا این خبر مهم را با اطلاع مهندس شالر و افرادی برساند.

مهندس شالر گفت:

— بطور قطع آنها به نقطه‌ای که عملیات در آنجا از سر گرفته شده خواهند رفت.

سروان هاردیگان اظهار نظر کرد:

— آیا حجار برای مقابله با ستوان ویلت این لشکرکشی را راه
نپنداخته؟

سرجوخه گفت: .

— بلی... هر چیزی ممکن است اما به یقین نمیتوان اظهارنظر
کرد. ولی یک چیز مسلم است و آن اینکه حالا که حجار و مابقی یاغیان
واحه را ترک کرده‌اند می‌توان از قلعه فرار کرد!
یکی از سربازها پرسید:

— چطور؟

— بلی... چطور؟ چطور می‌شد از این موقعیت عالی استفاده کرد؟
مگر آنها به چشم خود ندیده بودند که عبور از این دیوارهای مرتفع
امکان‌پذیر نبود و دروازه‌ای را که از خارج قفل و کلون شده بود
بهیچوجه نمی‌شد باز کرد و از سوی دیگر انتظار کمکی هم از خارج
نمی‌شد داشت؟

البته در عین ناامیدی زندانیان، کمک هم از خارج رسید.

شب بعد، بار دیگر سگ مثل آن شب پشت دروازه ظاهر شد و
در حالی که زوزه می‌کشید شروع به کندن خاک از زیر چارچوب در
نمود.

حیوان باهوش به کمک غریزشش متوجه شده بود که در این قسمت
دروازه خاک سست‌تر از سایر جاها است و می‌شود آنرا با ناخن‌ها خراش

داد.

بناگاهان سرجوخه پستاش سگ را دید که در حیاط ظاهر شد. بلی، خودش بود! واق واق! که بر سر و روی او می‌جست و پارس می‌کرد و او را می‌لیسید و چه دشوار بود نگه داشتن آن جانور به شوق آمده.

سروان هاردیگان و مهندس شالر و مابقی بسرعت از اتاق بیرون پریدند و سگ بار دیگر به حفرای که کنده بود رفت و آنها هم بسر آن گودال آمدند.

آنجا درست مدخل یک تنبوشه بود و اگر خاک و سنگ اطراف آن را برمیداشتند آنها هم می‌توانستند از آنجا بیرون بروند.

سرجوخه پستاش گفت:

— بالاخره شانس به یاریمان آمد!

در این گفته جای هیچ تردیدی نبود. و می‌بایستی تا حجار و سوارانش به واحه بسرنگشته بودند دست بکار شد و از این فرصت استفاده کرد.

با این حال هنوز هم موانع بسیاری بر سر راهشان وجود داشت اگر از اینجا بیرون می‌رفتند چگونه از واحه خارج می‌شدند و در این تاریکی که چشم جایی را نمیدید چطور قادر به عبور از صحرامی‌گشتند؟ آیا با حجار و دار و دستاش در بهایان برخورد نمی‌کردند؟ ... و

بالاخره فاصله پنجاه کیلومتر واحه تا پایگاه را بدون آذوقه و با مختصری میوه و یا ریشه علف‌های بیابانی، چگونه طی می‌کردند؟

اما در بین این گروه حتی یک نفر هم وجود نداشت که این خطرات او را از اجرای نقشه فرار بازدارد باین علت بدون فوت وقت بطرف حفره براه افتادند و سروان هاردیگان به سرجوخه فرمان داد:

— یاالله راه بیفت!

سرجوخه پیستاش بعنوان تعارف گفت:

— اول شما بفرمایید جناب سروان!

البته بایستی هنگام عبور نهایت احتیاط را بعمل می‌آوردند و چون امکان داشت به کمترین حرکتی دیوار بر سرشان خراب شود. سرانجام زندانیان بهر وضعی بود از آن حفره خود را نجات دادند و به بیرون راه پیدا کردند.

شی تاریک و بی‌ستاره و ابری بود. اگر سگ راهنمایشان نبود، سروان هاردیگان و همراهان نمی‌دانستند به کدام طرف باید بروند و اینها نیز چاره‌ای نداشتند جز اینکه اختیار خود را بدست آن حیوان باهوش بسپارند. از آن گذشته، شیب اطراف قلعه چنان تند بود که تا آنها بخود جنبیدند به پای قلعه رسیده بودند.

ساعت یازده شب بود. سکوت بر آبادی حکمفرما بود و از پنجره

خانه‌ها هیچ نوری به بیرون نمی‌تراوید.

زندانی‌های فراری با گام‌های سنگین از زیر درختان براه افتادند و تا انتهای واحه به هیچکس برخورد نکردند. اما درست در آنجا مردی که فانوسی بدست داشت، در مقابلشان ظاهر شد. آنها او را بفوریت شناختند و او هم آنها را شناخت. او مزاکمی بود که بعد از گشت در واحه به خانهاش بازمی‌گشت. مزاکمی حتی فرصت کشیدن فریادی هم پیدا نکرد. سگ به‌گلویش پریزه و او در یک آن با حنجره دریده به روی زمین افتاد و جان سپرد.

سرجوخه بیستاش گفت:

— بارک الله واق واق... گل کاشتی!

سروان هاردیگان و سایر افراد بدون اینکه به حادثهای که اتفاق افتاده بود، توجهی بنمایند از حاشیه واحه بطرف شرق ملریر براه افتادند.

* * *

فصل پانزده

فرار

سروان هاردیگان بعد از فرار بایستی اقدامات لازم احتیاطی به عمل می‌آورد و مسیری را که بجانب شرق می‌پیمود همچنان ادامه می‌داد. البته اگر بطرف غرب می‌رفتند می‌توانستند پس از مدتی در گذرگاه صحرایی قرار بگیرند و به بیسکرا برسند ولی نه تنها سروان هاردیگان با این منطقه آشنایی نداشت، بلکه محتملا "با مردانی که حجار در آن نقطه صحرا برای زیر نظر گرفتن کاروانهایی که از آنجا می‌گذشتند، گمارده بود، برخورد میکردند و دوباره گیر می‌افتادند.

از آن گذشته فاصله این دو قسمت مساوی بود و شاید کارگرانی که در دشت و صحرا پراکنده گشته بودند اینک بسر کار خود بازگشته و شاید هم ستوان ویلت در این مسیر به جستجوی آنها پرداخته بود. دیگر اینکه واق واق خود - بدون اینکه کسی بوی چیزی بگوید، در این مسیر به صحرا رفته بود و سرجوخه مرتیا "استدلال میکرد که سگ بدون علت این کار را نکرده و همچنان دلاهی در مورد هوش

و درایت واقی ارائه می‌کرد:

— جناب سروان ما باید او را دنبال کنیم. چاره دیگری نداریم. او اشتباه نمی‌کند... وانگهی چشم او شب و روز را مثل هم می‌بیند... باور کنید که او سگی است که چشم‌هایش به تیزی گربه است.

سروان هاردیگان تسلیم نظر او شده بود.

— بسیار خوب، پس سگ را تعقیب می‌کنیم.

البته یک خطر بزرگ در این حال آنها را تهدید میکرد و آن اینکه امکان داشت در آن تاریکی مرتباً "بدور واحه بچرخند و از آن دور نشوند و در همانجایی که بودند باقی بمانند. خوشبختانه طولی نکشید که به راهنمایی آن سگ باهوش به حاشیه جنوبی هنگیزرسیدند و از آن پس دیگر کارشان ساده بود چون می‌بایستی فقط کناره را بگیرند و بروند.

مهم آن بود که از مسیر خود منحرف نشوند زیرا اگر پایشان را در یکی از آن مرداب‌های صحرایی می‌گذاشتند دیگر راه نجاتی نداشتند و در یک چشم بهمزدن توسط شن‌های روان با عمق زمین کشیده و بلعیده می‌شدند و هیچکس قادر به نجات آنها نمی‌گشت.

گذرگاه‌های صحرایی فقط در نظر تعدادی از قبایل اطراف شناخته شده بود و باین علت کاروان‌ها با استخدام بلد قادر به عبور از آن جاده‌های مهلک می‌شدند و غالباً "نیز راهنماها شریک دزد و رفیق

قافله بودند و آنها را به جنگ حرامیان می انداختند.



فراریان با گام‌های شتابان تمام شب را به پیش رفتند و سپیده که دمید توانستند زیر درختان نخل بیشه‌ای که در آن حوالی بود استراحت کنند. فرار شبانگهی در آن راه پر مخاطره و با احتیاط تمام باعث شد تا بیش از هفت هشت کیلومتر را پشت سر نگذارند. حال دیگر می‌بایستی حدود بیست کیلومتر را برای رسیدن به آنسوی هنگیز می‌پیمودند و همین فاصله را باید پشت سر می‌گذاشتند تا سرانجام به واحه "گل‌آه" برسند.

همگی خسته و کوفته بودند و سروان هاردیگان یک ساعت را برای استراحت تعیین کرد. در آن قسمت بیشه هیچکس دیده نمی‌شد و نزدیکترین واحه‌ها که در محدوده جنوبی قرار داشتند در آتیه‌جزیره مرکزی دریای صحرا را تشکیل می‌دادند. پس از آنها هم باید اجتناب می‌کردند.

در شرق هیچ اثری از حجار و یارانش دیده نمی‌شد و اینک حدود پانزده ساعت با آنها فاصله داشتند. ولی اگر این راحت باش بیش از این ادامه می‌یافت چاره‌ای جز تهیه خوراکی وجود نداشت. پس اگر وضع به همین منوال ادامه پیدا می‌کرد، بایستی از خرماها و میوه‌های صحرائی و ریشه‌های علف بیابانی، که پیستاش آنها را بخوبی می‌شناخت

سدجوع می‌کردند. آخرین بار مختصر غذایشان را خورده و دیگر چیزی نمانده بود که با خود در این سفر شبانگهی، بهمراه آورند. بهرحال گیاهان خودروی بیابانی و ریشه‌های مغذیشان اگر بر روی آتش بریان می‌شد، می‌توانست آنها را از گرسنگی نجات دهد.

بلی... در این شرایط مینوان ادعا کرد که سروان هاردیگان و همراهان هیچ نگرانی از بابت آب و غذا نداشتند بویژه آنکه در چند رشته جوی باریک آب گوارایی جریان داشت که می‌توانست عطش آنانرا رفع نماید. شاید هم به کمک واق واق می‌توانستند صید پردار و یا سوداری را شکار کنند ولی اگر راه خود را از میان شوره‌زارها ادامه می‌دادند دیگر نه آب گیرشان می‌آمد و نه حتی علف بیابانی!

از آن گذشته، زندانی‌های سابق این فاصله را با اسب و شتر در دو شبانه روز طی کرده بودند پس اکنون با این وضع در چه مدتی می‌توانستند از این صحرای شوره‌زار و بی‌آب و علف بگذرند؟ اگر بخت با ایشان یار می‌شد این مسیر را در دو برابر این مدت می‌پیمودند زیرا این مرتبه نه راهنمایی داشتند و نه مرکب راهوار و نه قوت و غذایی و همین ناآشنایی به جاده باعث می‌شد تا حرکت آنها در آن مسیر ناشناخته به دشواری و در مدت بیشتر صورت گیرد.

سروان هاردیگان گفت:

— بهرحال مساله پنجاه کیلومتر راه بد و دشوار است. البته ما

تا امشب نصف آن را طی کرده‌ایم و بعد از یک شب استراحت باز روز بعد براه می‌افتیم و بهر وضعی باشد مابقی مسیر را طی می‌کنیم و فردا عصر به مقر اصلی خواهیم رسید.

بعد از آن استراحت یک ساعته، فراریها که اینک با خرما کمی سیر شده و جان تازه‌ای یافته بودند در طول حاشیه بیشه و درمتهای اصول پنهانکاری براه افتادند هوا گرفته بود و پرتوپریده رنگ آفتاب از میان روزنه‌های ابرها به زمین نفوذ میکرد، حتی خطر ریزش باران سیل‌آسا وجود نداشت و از بخت خوش فراریان بر آنها نمی‌بارید.

اولین مرحله سفر در ظهر به پایان رسید. هیچ حادثه نامطلوب و خطرناکی پیش نیامده بود. حتی در مسیر خود به یک بومی هم برخورد کرده بودند. از بابت حجار که خیالشان راحت بود که در سی چهل کیلومتری شرق آنجا هستند.

این بار هم راحت باش بمدت یک ساعت ادامه یافت. خرماها در دسترس بودند و سرجوخه ریشه علف‌هایی را که بخوبی می‌شناخت، از زیر خاک بیرون می‌کشید و در خاکستر آتشی که برافروخته بودند، می‌پخت. بالاخره بهر ترتیبی بود می‌باید شکم را سیر کرد و واقواق هم باید بخوردن همینها قناعت می‌کرد.

طرف‌های غروب حدود بیست و پنج کیلومتر را پشت سر گذاشته بودند که در آن هنگام در قسمت شرق هنگیز توقف کردند.

اینجا حاشیه آخرین واحه بود. در آنسوا چشم کار میکرد صحرای بیکران بود که در زیر آخرین فروغ شامگاهی، ذرات نمک آن بسان جواهرات الوان می درخشید و برق میزد. این مسیری بود پر مخاطره که عبور از آن بدون وجود راهنما بسیار دشوار مینمود. اما بهرحال زندانیان موفق بفرار از آن زندان مخوف گشته بودند و اگر هم احمد و با طواری‌های دیگر می‌خواستند آنها را دستگیر کنند ردشان اینک در صحرا از بین رفته بود.

گروه زندانیان فراری نیاز بخواب و استراحت داشتند. با همه شتابی که در رسیدن به پایگاه از خود نشان می‌دادند، با اینحال ناچار باید شب را در این محل می‌گذراندند چون سرگردان شدن در این بیابان شورمزار و در تیرگی شب و با آن چاههای باتلاقی عملی نامحتملانه بشمار می‌آمد، تازه در روز هم باید جانب حزم و احتیاط را از دست نمی‌دادند.

در آن موقع سال از سرما ترسی نداشتند و هر یک به زیر نخل‌ها پناه بردند و بخواب رفتند. البته صلاح این بود که بترتیب قراولی برای آن اردوگاه شبانه تعیین شود. پاس اول را سرجوخه برای خود معین کرد و بعد از آن نوبت به دو سرباز دیگر می‌رسید.

آنگاه همگی بسرعت بخواب سنگینی فرو رفتند و سرجوخه با واق واق بقدم زدن پرداخت. اما هنوز یک ربعی نگذشته بود که

سرجوخه نیز طاقت نیاورد و خود نیز از حال رفت. باین ترتیب که برای رفع خستگی بزمین نشست و پس از آن دراز کشید و آنگاه بدون اینکه بتواند کاری انجام دهد، پلک‌هایش بهم برآمدند.

خوشبختانه واق واق خواب سبکی داشت و در نیمه خواب و بیداری مراقب بود بطوریکه در نیمه‌های شب صدای پارس خفه اوهمی را از آن خواب سنگین بیدار کرد. سرجوخه که وحشت‌زده مینمود فریاد کشید:

— خطر... خطر...

سروان هاردیگان نیز سراسیمه از جای جست.

سرجوخه پیستاش گفت:

— گوش کنید... جناب سروان!

صدای هیاهویی از سمت چپ بیشه بگوش رسید و پس از آن صدای شکستن شاخه‌ها و خرد شدن بوته‌ها در صد پائی شنیده شد.

— آیا طواری‌ها رد ما را پیدا کرده و خود را به اینجا

رسانده‌اند؟

مگر امکان نداشت که بعد از فرار زندانبان آنها را تعقیب کرده

باشند؟

سروان هاردیگان بعد از اینکه به دقت گوش داد نظریات سرجوخه

را تصحیح کرد:

— خیر... اینها بومی‌ها نیستند!... آنها اگر میخواستند ما را غافلگیر کنند که چنین سروصدایی راه نمی‌انداختند! مهندس شالر پرسید:

— پس چیست؟

سرجوخه هم گفت:

— فکر می‌کنم که جانوران وحشی به گشت شبانه در بیشه پرداخته‌اند.

در واقع اردوگاه فراریان توسط طواری‌ها مورد حمله قرار نگرفته بود بلکه چند جانور وحشی که محتملاً "شیرهای درنده" بیابانی بودند بوی آنها را شنیده و ردشان را گرفته و داشتند با احتیاط نزدیک میشدند که این خطر هم دست کمی از اعراب نداشت. اگر مخفی‌گاه آنها را کشف میکردند چگونه می‌توانستند بدون سلاح در برابر آنان مقاومت نمایند؟

سگ بشدت بی‌تابی میکرد و از اضطرابش معلوم میشد که کاملاً بوجود خطر پی برده است. سرجوخه به زحمت فراوان مانع از پارس کردن سگ که هر آن می‌خواست بطرف آنان هجوم ببرد، میگشت و او را در جا نگه داشته بود.

آیا چه ماجرابی روی داده بود؟... آیا جانوران درنده بر سر طعمهای که گیر آورده بودند، با هم به نزاع پرداخته بودند؟...

چند دقیقه‌ای باضطراب و دلهره سیری شد. تردیدی نبود که اگر محل آنها کشف می‌شد، سروان هاردیگان و سایر همراهان در میان معرکه زیر دست و پا می‌رفتند پس بهتر آنکه در همانجا که هستند بمانند و یا به بالای درختان بروند و صبر کنند و خود را از حملات آنان دور نگاه دارند.

به مجردی که سروان هاردیگان فرمان خود را صادر کرد و همگی در پی اجرای آن برآمدند واق واق که یک آن خود را از دست‌های سرجوخه رها دید با منتهای توانی که داشت پا بفرار گذاشت و در سمت راست اردوگاه از نظر ناپدید شد.

سرجوخه پیستاش فریاد کشید:

— آهای! ... واق واق ... کجا می‌روی؟ ... بیا اینجا!

اما حیوان که گویی دستور سرجوخه را نمی‌شنید و یا نمی‌خواست آنرا بشنود، بی‌اعتنا به دویدن ادامه داد و در چشم بهمزدنی از دیده‌ها غایب شد و دیگر بازنگشت.

در آن لحظه، صدای هیاهو و بانگ غرش از آنجا دورتر شده بود و اندک اندک به خاموشی می‌گرایید و سرانجام نیز بکلی از بین رفت. پس از آن صدای واق واق بود که پارس‌کنان بار دیگر ظاهر گشت.

سروان هاردیگان گفت:

— مثل اینکه بالاخره جانوران وحشی از اینجا دور شدند ...

خوشبختانه باد بوی ما را به مماشان نرساند... حالا دیگر ما از هیچ چیز ترسی نداریم.

سرجوخه پیستاش که در حال نوازش کردن واق واق بود، احساس کرد که دستهایش غرق در خون شده است، فریاد کشید:

— حیوان بیچاره چه بسرت آمده؟... زخمی شده‌ای؟... لابد

آن وحشی‌ها تنت را چنگ کشیدماند؟

ولی عجیب اینکه واق واق هیچ ناله‌ای نمی‌کرد و به چپ و راست می‌پرید و جست و خیز میکرد و گویی باین وسیله میخواست سرجوخه را با خود به آنطرف بکشاند و هنگامیکه پیستاش تصمیم داشت بدنبال واق واق برود سروان هاردیگان گفت:

— نه... پیستاش... همینجا بمانید... صبر کنید تا هوا روشن

شود، آنوقت ببینم چکار میشود کرد.

سرجوخه چاره‌ای جز اطاعت نداشت. آنگاه همگی بسر جاهای قبلیشان برگشتند. لحظه‌ای بعد دوباره تماما " بخواب سنگینی فرو رفتند.

آن خواب خوش را این بار هیچ حادثه‌ای برهم نزد و پس از اینکه فراریان بیدار شدند، خورشید از شرق ملریر تازه سر برمی‌آورد. واق واق که منتظر بیدار شدن آنها بود بسرعت بدرون بیشه رفت و در بازگشت، همه دیدند که پشم‌هایش بخون تازه‌ای آغشته

شده است .

مهندس شالر گفت :

– مسلماً " در آنجا حیوانی است که مجروح شده و یا مرده ...
لابد نعش یکی از شیرها است که در جنگ دیشب از پای درآمده .

یکی از سربازها گفت :

– خدا کند چیزی برای خوردن ما از آن باقی مانده باشد !

سروان هاردیگان جواب داد :

– حالا می‌توانیم از صحنه عملیات جنگ بازدید کنیم !

آنگاه همگی بدنبال سگ که جست و خیزکنان و پارس‌کنان در جلویشان بیتابانه می‌دوید، براه افتادند و در چند صد قدمی خود به محل وقوع زد و خورد رسیدند و حیوانی را غرق در خون به روی زمین افتاده دیدند .

او یک شیر و یا جانور درنده دیگر نبود، بلکه گوزن بزرگی بود که ابتدا شیرها گردنش را شکسته بودند و بعد سر تقسیم او به جنگ با یکدیگر پرداخته و در بحبوحه خشم و آن جنگ و گریز سر دربی هم نهاده و ظاهراً " شکار را فراموش کرده و عاقبت نیز از صحنه پیکار دور شده و پی کار خود رفته بودند .

سرجوخه پیستاش شاد از نخجیری که در پیش رو میدید فریاد

کشید :

— اوه! ... خدایا! ... عجب شانسی آوردیم! ... خدا
برایمان از آسمان رساند... حالا دیگر توشه ایام مسافرت هم
فراهم شد.

براستی که بخت یارشان بود. دیگر ناچار نبودند که به خرما و
ریشه علفهای بیابانی شکم خود را سیر کنند. سربازها و پیستاش
دست بکار شدند و ابتدا شروع به کندن پوست آن کردند و البته
سهم واق واق را هم فراموش نمی‌کردند. ساعتی بعد با چندین کیلو
گوشت پرواز به اردوگاه بازگشتند. آتشی روشن کردند و تکه‌هایی از
آن گوشت خوشمزه را بروی آتش گذاشتند و دلی از عزا درآوردند.
درحقیقت پس از چند شبانه روز میوه بیابانی خوردن، آن غذا
بسیار مطبوع و گوارا بود و جان تازه‌ای به آنها می‌بخشید. پس از
آنکه شکم‌ها سیر شد صدای سروان هاردیگان بلند شد:

— حرکت! ... نباید وقت را از دست داد! ... همیشه باید
نگران تعقیب طواری‌ها باشیم و نباید بار دیگر بدست آنها بیفتیم!
پیش از حرکت، بار دیگر نگاهی به دور و بر خود انداختند:
همه جا خلوت و خاموش بود و جز صحرای لابتنهای چیزی فرارویشان
وجود نداشت و ذیروچی نیز در آن حدود دیده نمی‌شد. نه تنها
جانوران وحشی جرات عبور از آن اراضی لم‌بیزرع و خشک را نداشتند،
بلکه پرندگان تیز پرواز نیز می‌کوشیدند تا با شتاب بسیار از پهنه

آسمان آنجا بگذرند تو گویی چشم بر آن صحرا می‌بستند، زیرا این شورماز که تا دورها گسترده میشد جز مرگ و نیستی چیزی با خود نداشت.

سروان هاردیگان آخرین دستورها را صادر کرد و سفارش‌های لازم را بعمل آورد مهندس شالر در جواب گفت:

— البته جای نگرانی نخواهد بود چون در آینده نزدیک این پرندگان دریائی طعمه خود را از آب‌های دریای صحرایی شکار خواهند کرد و بر پهنه آب شیرجه خواهند رفت و درون آبها غوطه خواهند خورد و من از هم اکنون کردش ناوگان تجارتی و جنگی را بر پهنه آبها می‌بینم!

سرجوخه پیستاش با همان لحن شوخ خود گفت:

— خدا کند که این شورماز از آب پر شود. اما فعلاً تا آن زمان چاره‌ای نداریم جز اینکه بجای کشتی از پاهایمان کمک بگیریم. مگر اینکه همینجا آنقدر صبر کنیم تا روزی برسد که یک کشتی بیاید و ما را از اینجا با خود ببرد.

مهندس شالر خندید و گفت:

— البته شاید این روز بنظر دیر می‌رسد اما بهرحال خواهد آمد.

سروان گفت:

— البته بیشتر از یک سال هم که طول نکشد باز ما طاقت صبر

کردن را نداریم. خوب، حالا اگر آماده شدید، راه بیفتید! |
 سرخوخه به آقای فرانسوا که تا آن زمان سکوت کرده بود گفت:
 — غصه نخور آقای فرانسوا... در منزل بعدی در واحهای توقف
 می‌کنیم که یک سلمانی خوب دارد و صورت شما را از این وضع نجات
 میدهد،

آقای فرانسوا که صورت خود را در آب نهرها دیده بود دستی
 به ریشش کشید و گفت:

— خدا کند!

تدارک سفر در وضعی که بودند نه کار دشواری بود و نه کار
 آسان، اما آنچه بر ایشان اهمیت داشت تهیه غذای دو روز راهی بود
 که در آن شوره‌زار در پیش داشتند. البته گوشت آن غزال را بجز
 قسمتی که آن روز صبح کباب کرده و خورده بودند تماما " در اختیار
 داشتند، ولی آنچه باعث ناراحتیشان می‌شد این بود که در این شوره‌زار
 وسیع که نه درختی داشت و نه بوته‌ای، نه حتی ریشه گیاهی، چگونه
 می‌توانستند آتش درست کنند؟

در حالی که در این واحه از سر شاخه‌هایی که روی زمین رامفروش
 ساخته بودند و درختان متعدد آنجا میشد آتش برافروخت. باین‌علت
 دست بکار شدند و با آتشی که روشن کردند توانستند بسرعت مابقی
 گوشت را کباب کنند و بهر یک باندازه کافی و مقدار مساوی تقسیم

شد که هرکس سهم خود را در برگ‌های تازه پیچید.

با اینکه ساعت هفت صبح بود اما آفتاب داغ صحرا را تفته کرده بود و خبر از روز گرمی می‌داد. این بار آشکار بود که سروان هاردیگان و همراهان به هیچ وسیله نخواهند توانست خود را از تیغ تیز آفتاب سوزان درامان نگاه دارند. گذشته از آن خطر بزرگ دیگری نیز آنها را تهدید می‌کرد و آن اینکه تا زمانی که در حاشیه درختان حرکت میکردند امکان دیده شدن و در نتیجه تعقیب آنها وجود نداشت ولی در شورمزار در دید کامل قرار می‌گرفتند و به آسانی ریشان به دست می‌آمد و اگر در آن وضع با گروهی از طواری‌ها رودرو میشدند در کجا می‌توانستند خود را مخفی کنند؟ آیا در یکی از این روزها حجار و دار و دستماش به زنیگ بازنگشته بودند؟

گذشته از اینها این بیست و پنج کیلومتر آخر سخت‌ترین مرحله سفر بود زیرا چاه‌های شن روان که هیچیک گذار آنرا نمی‌دانستند همچنان بصورت حفره سربویدهای که در برابرشان دهان گشوده بود، جانشان را تهدید می‌کرد.

این اندیشه‌ها لحظهای سروان هاردیگان و مهندس شالر را رها نمیکرد لیکن با تمام این احوال هیچ راه چاره‌ای جز عبور نداشتند. آنچه آنان را دلداری میداد این بود که فعال و نیرومند و فرز و چالاک بودند. سروان هاردیگان فرمان داد:

— به پیش!

سرجوخه پیستاشرکه اینک در ستون مقام دوم بشمار می‌آمد، طبق

معمول تکرار کرد:

— ستون به پیش! ...

* * *

فصل شانزده

تل‌های شنی

اندکی از ساعت هفت صبح گذشته بود که سروان هاردیگان و همراهان اردوگاه را ترک گفتند و براه صحرا گام نهادند. طبیعت خاک چنین حکم می‌کرد که با احتیاط قدم بردارند. در هر گام باید خاک زیر پایشان را آزمایش می‌کردند تا اگر سست باشد راه دیگر در پیش گیرند. زیرا با هر بی‌احتیاطی ممکن بود که به یک چشم بهمزدن در اعماق چاه‌های شنی ناپدید گردند.

مهندس شالر براساس مطالعات سروان رودر از کیفیت ترکیب این لایه از خاک‌ها اطلاع داشت و همین آگاهی به انسان کمک میکرد تا خود را از مهلکه دور نگاهدارند. در قسمت فوقانی این لایه، املاح شوره‌زار قرار گرفته بود و در قسمت زیرین و حدود دو سوم آن لایه مرطوبی وجود داشت که بطور راکد در زیر شوره‌زار سطحی قرار می‌گرفت. غالباً "میلمهای حفاری در اعماق زیاد به صخره‌های تحت‌الارضی برخورد می‌کردند. پس اگر شتر به با بارش در این چاه‌های ناپیدا مدفون میشدند.

هیچ جای شگفتی نبود.

البته اینان نیز امیدوار بودند که با خروج از واحه بتوانند رد پای حجار و یارانش را پیدا کنند و این گذار شناخته شده را بگیرند و به پیش بروند. زیرا در این چند روز نه توفانی وزیده و نه بارانی باریده بود و باین جهت رد پاها بهمان وضع بر روی سطح سفید شورمزار باقی می ماند و اگر اینها می توانستند جای پاهای آنها را پیدا کنند دیگر خیالشان از هر حیث راحت می شد چون به یقین حجار و مردان اهل قبله می خواستند بار دیگر به پایگاه عملیاتی هجوم ببرند. بهر تقدیر این بار جستجوها نتیجه ای نداد و هیچ رد پایی بدست نیامد.

در هنگام حرکت مهندس شالر و سروان هاردیگان در راس ستون جای گرفتند و واق واق نیز طلایه دار آن قافله کوچک بود که همه جا را بومی کشید و جلوتر از همه حرکت می کرد.

البته همانطور که گفتیم هر گامی که برمی داشتند به دقت استحکام خاک را آزمایش می کردند و می توان حدس زد که در آن پهنه بیکران دست بچه آزمایش دشواری زده بودند و در نتیجه پیشروی گروه کند و لاک پشت وار بود. بطوریکه در ساعت یازده صبح که اولین منزل به پایان رسید، گروه توانسته بود فقط چهار پنج کیلومتر راه را طی کند. در آن ساعت برای صرف غذا و استراحت دستور راحت باش داده شد.

تا چشم کار میکرد همه جا بیابان خشک و بی‌آب و علف بود. نه واحهای و نه درختی و نه حتی بوته‌ای! تنها برآمدگی رمل و شن آن وادی بی‌بر را از یکنواختی و یکسانی بیرون می‌آورد.

سروان هاردیگان گفت:

— ما در اینجا دیگر حتی حق انتخاب نداریم.

آنگاه همگی بسوی تلی که در آنجا دیده می‌شد، رفتند و در پای آن که تا حدودی از اشعه تیز و سوزان آفتاب محفوظ مانده بود، نشستند. آنگاه هر کدام سهم گوشت شکار خود را از جیب‌ها بیرون کشیدند. سرجوخه بیهوده بدنبال آب باریک‌ای می‌گشت تا غذای خود را با کمک آن قورت بدهد. تشنگی آنانرا کلافه کرده بود تنها خرماهایی که از اردوگاه قبلی چیده و با خود آورده بودند می‌توانست تا حدی تشنگی‌شان را رفع کند.

حدود نیم بعد از ظهر دسته‌بار دیگر براه افتاد. سروان هاردیگان می‌کوشید تا آنجا که در قوه دارد با در نظر گرفتن خورشید، مسیر خود را در سوی مشرق حفظ کند.

اما در هر لحظه‌شن از زیر پاها خالی می‌شد. این نقطه پوک‌ترین قسمت شوره‌زار بود و در صورت لیریز شدن از آب، بیگمان بصورت عمیق‌ترین بخش دریای صحرایی درمی‌آمد.

مهندس شالر که به هر بهانه‌ای درباره عملیات دریای جدید.

الاحداث داد سخن میداد، در این باره اظهار داشت:

— اگر خاک این نقطه شناورتر و سست‌تر از سایر نقاط است برای من باعث تعجب نیست، زیرا در فصل باران تمام آب باین منطقه که پست‌تر است سرازیر میشود و در نتیجه خاک این ناحیه نمیتواند محکم شود.

سروان هاردیگان توضیح داد:

— بدبختی اینست که ما هم از آن گریزی نداریم. اگر برای پیدا کردن گذرگاه به جنوب یا به شمال برویم طبعاً "یک روزی وقت خود را تلف کرده‌ایم و این برایمان بسیار کران تمام میشود، بهترین‌جهتی که می‌توانیم انتخاب کنیم، کوتاه‌ترین راه است و نباید از آن منحرف بشویم و آن را تغییر بدهیم.

مهندس شالر گفت:

— تردیدی نیست که اگر حجار و دار و دست‌هاش می‌خواستند به کیلومتر ۳۴۷ بروند، آنها هم از این راه می‌رفتند.

در واقع، هیچ ردیابی از آنان بچشم نمی‌خورد. به‌رحال ستون با احتیاط و یا دشواری فراوان براه خود ادامه میداد و در این صحرای بی‌در و دشت هر گامی را که بر خاک می‌نهادند باید آنرا به‌دقت آزمایش می‌کردند. حتی واق‌واق که پارس‌کنان جلوتر از همه میرفت به مجردی که احساس می‌کرد زیر پایش سست است به عقب می‌جهد.

آنگاه همه می ایستادند و با دقت بسیار خاک را امتحان می کردند و گاهی به چپ و گاهی به راست می رفتند و بعضی وقت ها حتی تا پنجاه متر باینطرف و آنطرف می رفتند و آنگاه مسیر بصورت پیچ و خم درمی آمد. در این شرایط سفر مرحله دوم به کندی صورت می گرفت و شاید بیش از یک فرسخ و نیم را نمی توانستند در این مسیر طی کنند. شب که فرامی رسید، همگی چنان از پای درآمده بودند که دیگر توان ایستادن بر روی دو پای خود را نداشتند و هر جا که بودند به روی زمین می افتادند.

اینک ساعت پنج بعدازظهر بود. سروان هاردیگان میدانست که افرادی قادر نیستند قدمی به جلو بردارند. ولی آنجا هرگز مکان مناسب برای اردوگاه نبود.

چنان بیابان صاف و هموار بود که حتی یک برجستگی در آن دیده نمی شد. و نه حتی رشته باریکی آب که بتوان تشنگی را رفع نمود. و درینج از یک بوته و علف صحرائی.

پرندهگان نیز از فراز این پهن دشت با سرعت عبور می کردند تا خود را به واحمای برسانند که این از عهده فراریان خسته ما بر نمی آمد.

در این لحظه سرجوخه پیستاش به سروان هاردیگان نزدیک شد

و گفت:

— جناب سروان احتراماً" به عرض میرسانم که بهتر است جای دیگر اطراق کنیم چون اینجا اصلاً" بدرد این کار نمی‌خورد.

— تو کجا را در نظر داری، سرجوخه؟

— آنجا را نگاه کنید! ... اگر اشتباه نکنم در افق چیزی مثل تل شنی وجود دارد و بنظرم میرسد که چند درخت هم در آنجا به چشم می‌خورد.

آنگاه پیستاش چند نقطه‌ای در جهت شمال شرقی اشاره کرد که فاصله آن تا این محل حدود سه کیلومتر بود.

تمام نگاه‌ها بان سو متوجه شد. سرجوخه اشتباه نمی‌کرد. خوشبختانه در آنجا تلی وجود داشت که چند درختی هم بر آن روئیده بود. اگر سروان هاردیگان و همراهان می‌توانستند خود را به آنجا برسانند شب خوشی را در کنار درختان سپری میکردند.

سروان هاردیگان گفت:

— پس باید بهر قیمتی که هست خود را با آنجا برسانیم.

مهندس شالر نیز اضافه کرد:

— مشروط بر اینکه از مسیر منحرف نشویم.

سرجوخه گفت:

— شاید که کف شوره‌زار این بار بهتر بتواند وزن ما را

تحمل کند.

سروان هاردیگان فرطان داد:

— به پیش دوستان، ... یک تلاش دیگر! ...

و همگی بدنبال او براه افتادند.

مسلم بود که اگر می‌توانستند خود را به آن تل شنی برسانند،

بعد از آن طی طریق آسان‌تر مینمود، چون آشکار بود که از آن پس

پستی و بلندی‌ها شروع میشود و مسیر از آن حالت یکنواختی بیرون

میآید.

آقای فرانسوا مرتبا " تکرار می‌کرد:

— من یکنفر که نمیتوانم خود را بانجا برسانم!

سرجوخه پیستاش در پاسخ می‌گفت:

— چرا میتوانی... دست مرا بگیر و ناامید نشو!

تازه دو کیلومتری پیموده بودند که آفتاب در افق فرو نشست.

ماه نیز در بی‌خورشید درافق فرورفت و غروب در این صحراها چه

زود به پایان می‌رسد و تاریکی غلیظ از پی آن همه جا را در خود

می‌گیرد. پس باید با استفاده از آخرین پرتو شامگاهان هرچه زودتر

خود را به تل می‌رسانند.

سروان هاردیگان، مهندس شالر، سرجوخه، آقای فرانسوا و دو

سرباز در یک ستون پشت سر هم به دشواری حرکت می‌کردند. قشر

نازک نمک از زیر پایشان جا خالی می‌کرد و فرو می‌نشست و از جای

آن آب بیرون می‌زد.

گاهی اوقات آب شور و غلیظ تا زانوهایشان می‌رسید و بدشواری می‌توانستند خود را از آن خلاص کنند. آقای فرانسوا که بر اثر خستگی زیاد، نمی‌توانست تعادل خود را حفظ کند و باینسو و آنسو منحرف می‌شد، یکبار تسا گردن در آب فرو رفت و اگر او را بغوریت بیرون نکشیده بودند، کارش تمام بود. در آن حال با وحشت فریاد کشید:

— آهای کمک! ... کمک! ...

سرجوخه پیستاش بفریادش رسید و گفت:

— بیا دست مرا محکم بچسب!

سرجوخه پیستاش اولین نفری بود که بکنار فرانسوا رسید اما قبل از او سگ شجاع بود که با جستی خود را به فرانسوای بینوا که اینک فقط سر و دست‌هایش از ماسه مرطوب بیرون بود، رسانده بود. فرانسوا بشتاب از یال و سرقاق واقی چنگ زد و او با تمام قوا خود را به عقب کشانید و سرجوخه نیز به کمکشان آمد.

سرانجام فرانسوای وحشت‌زده از این مرداب شنی خود را خلاص کرد و با اینکه وقت مناسبی برای شوخی نبود، با این حال پیستاش گفت:

— هیچ‌جای نگرانی نبود، آقای فرانسوا... اگر واقی واق هم‌نبود

من خودم شما را نجات میدادم... میدانید چطوری؟... با یک‌دست

ریشان را می‌گرفتم و از آن ته بالا می‌کشیدم !

حدود یک ساعت دیگر راه‌پیمائی و بهتر بگوییم لغزیدن از این راه خطرناک سپری شد. لحظه به لحظه حرکت در آن مسیر لغزنده بدتر میشد و فراریان در هر آن امکان داشت به اعماق باتلاق‌های شنی فرو بروند. با اینحال در کنار هم و چسبیده بهم گام برمی‌داشتند تا اگر یکی بدرون مرداب فرو رفت، دیگری آنرا بیرون بکشد. این نقطه شوره‌زار گودتر از سایر نقاط بود و باین علت آبهای اطراف را بیشتر در خود نگاه داشته و لاجرم خطرناک‌تر شده بود.

تنها یک راه گریز وجود داشت و آن هم رسیدن به تلی بود که سرچوخه پیستاش نشان داده بود. از درخت‌هایی که اینک بوضوح دیده می‌شدند معلوم بود که خاک سفت‌تر از سایر جاها است و می‌توان شب را در آنجا گذراند، لیکن جهت‌یابی در دل شب و آن ظلمات کاری بود بغایت دشوار. اینک دیگر حتی تل شنی هم دیده نمی‌شد و نمی‌دانستند که دارند به راست یا به چپ حرکت می‌کنند.

راهی که سروان هاردیگان و همراهان در پیش گرفته بودند، معلوم نبود که به تل منتهی شود و تنها بخت و اقبالشان می‌توانست یار و مددکارشان باشد.

آنگاه صدای پارس سگ که در آن مدت بارها جانشان را از مرگ حتمی نجات داده بود، بلند شد. چنین بنظر میرسید که عوعوی

واق واق از صد پایی و آنهم از روی یک بلندی شنیده می‌شود.

سرجوخه بیستاش گفت:

— تپه آنجا است!

مهندس شالر گفت:

— بله... و ما از مسیر خود منحرف شده بودیم!

اینک آشکار بود که سگ راه را جسته و به بالای تپه رسیده و از

آنجا به پارس کردن پرداخته بود تا همراهانش راه را بیراه نروند.

سرانجام با دشواری بسیار گروه به تپه نزدیک می‌شد. از آن به

بعد هر قدر بطرف تل پیش می‌رفتند، شیب آن بیشتر و خاک آن نیز

سفت‌تر می‌شد. به بوته‌هایی که اینک در زیر پایشان قرار داشت، چنگ

می‌زدند و این باعث خوشحالی‌شان می‌شد.

سرجوخه در حالی که واق واق را که همچنان پارس می‌کرد و کنار

او بالا و پائین می‌پرید، آرام می‌کرد گفت:

— بالاخره رسیدیم...

حدود ساعت هشت شب بود. تاریکی مانع از آن بود که بتوانند

دور و بر خود را ببینند. در آنحال چاره‌ای نداشتند که در پای درختان

دراز بکشند و خستگی روز را با خواب شیرینی از تن بدر کنند.

طولی نکشید که دوسرباز و سرجوخه و آقای فرانسوا بخواب عمیقی

رفتند اما سروان هاردیگان و مهندس شالر هر کار کردند نتوانستند

بخوابند. خستگی بیش از حد و اضطراب و دلواپسی خواب را از سرشان برانده بود. آیا آنها کشتی شکستگانی نبودند که به جزیرهای غریب پناه آورده و چاره‌های نداشتند جز اینکه روز شود و در روشنایی ببینند که به کجا آمده‌اند و چه تدبیری برای نجات خود بیندیشند؟... آیا دریای این تپه شنی گذاری برای عبور خود پیدا خواهند کرد؟... آیا با طلوع صبح باز هم خود را در بند چاه‌های شنی گرفتار خواهند دید؟ آیا در مسیر آتی خود باز هم دچار مرداب‌های شنی روان خواهند شد؟

سروان هاردیگان از مهندس شالر پرسید:

— فکر می‌کنید که فاصله ما تا پایگاه چند کیلومتر است؟

مهندس شالر جواب داد:

— حدود دوازده تا پانزده کیلومتر.

— پس ما نصف راه را آمده‌ایم؟

— فکر می‌کنم!

آخرین ساعات شب ۲۶ - ۲۷ آوریل به چه کندی و سنگینی

سپری شدند! مهندس و سروان به همراهان خسته خود غبظمی خوردند

که چنان در خواب خوش غوطه‌ور بودند که صدای صاعقه نیز از جای

نمی‌پریدند! با اینکه هوا کولاک بود و در دورها درخشش برق بچشم

می‌خورد با اینحال نه بارانی آمد و نه بادی وزید و فقط صدای هیابانگی

سکوت شبانگاهی را برهم میزد.

حوالی نیمه شب صدای غرشها واضحتر شد و سروان هاردیگان

از جا جست و پرسید:

— چه خبر است؟

مهندس شالر جواب داد:

— واله منم بدرستی نمیدانم. آیا در آندورها کولاک و توفان

است؟... ولی مثل اینکه صدا از سطح زمین می‌آید!

هیچ چیز حیرت‌آوری نبود زیرا مهندس رودر یادآور شده بود

که در طی عملیات بارها در اثر ارتعاشات تحت‌الارضی ناچار شده بود

کارها را دوباره از سر بگیرد، این ارتعاشات به یقین از تکان‌های

لایه‌های زیرین زمین ناشی میشد و در آن صورت این پرسش پیشمی‌آمد

که آیا این لرزه‌ها باعث اختلال در وضع شوره‌زاری که آنهمه سست و

آبکی بود نمیشد و در آن تغییراتی بوجود نمی‌آورد.

سرجوخه پیستاش و دو سرباز و آقای فرانسوا هم بصدای غرش

که از زیر زمین شنیده میشد، از خواب پریدند.

در آن لحظه از واقی واقی علائم اضطرابی دیده می‌شد که تا آن

زمان در او بی‌سابقه بود. چند بار حیوان باهوش شتابان تا پای تپه

رفت و هراسان بالا آمد و آخرین بار که نفس‌زنان خود را به بالای

تپه رساند خیس آب بود، گویی در چشمه‌ای فرو رفته و بیرون آمده

است .

سرجوخه در حالی که به حیوان دست می‌کشید ، با وحشت گفت :
 - اوه ! ... آب ! ... آب ! ... گمانم آب دریا است و این
 دفعه دیگر خون نیست .

این جریان یادآور ماجرای بود که در آن واق واق از پیش‌غزال
 خون‌آلود بازگشته بود و سرجوخه با دست کشیدن به تن حیوان فهمیده
 بود که غرق خون شده است .

در آن حال واق واق تکانی بخود داد و سرجوخه را خیس آب
 کرد . آشکار بود که اطراف تپه رگهای آب قرار دارد که حیوان می‌تواند
 حتی در آن غوطه بخورد . با اینحال آنها ساعت‌ها قبل از آنجا عبور
 کرده و چیزی ندیده بودند .

آیا آب‌های تحت‌الارضی از منفذی در پای تپه سر درآورده و
 می‌رفتند تا شوره‌زار را فرا بگیرند باین ترتیب دیری نمی‌پائید که تپه
 بصورت جزیره‌ای کوچک در آن دریای بیکران درمی‌آمد؟

فراریان نگون بخت با چه ناشکبائی و چه اضطرابی باید درانتظار
 طلوع روز در همانجایی که بودند ، صبر می‌کردند؟ خواب راحت هم
 دیگر از چشمان گریخته بود ! گاهی اوقات تکان چنان شدید بود و
 قوای نامرئی چنان بر همدیگر می‌تاختند که درخت‌ها تا کمر خم میشدند
 و خاک زیر پایشان بلرزه درمی‌آمد .

سرجوخه که بیش از این تاب نیاورده و در پای تپه به بررسی پرداخته بود، با نگرانی خبر آورد که آب پای تل را فرا گرفته و ارتفاع آب به دو سه پا رسیده است.

این آب از کجا آمده بود؟ بیگمان انقلابها و اختلالات تحت‌الارضی باعث این وضع بود و اینک این خطر وجود داشت که فوران آب از زیر زمین بالا نمی‌زد و آنچه را که فراسوی خود بود فرسا نمی‌گرفت؟ این سئوالی بود که لحظای مهندس شالر را بخود نمی‌گذاشت و او بسی صبرانه منتظر برآمدن خورشید بود تا بتواند پاسخ خود را دریافت دارد.

با طلوع آفتاب، تاریکی‌ها از آنجا رخت برپست اما لرزه‌های زمین همچنان ادامه داشت و آب اینک با چنان شدتی خود را به تپه می‌کوبید که گویی جزر و مد دریا آغاز شده است.

سروان هاردیگان با چشمان گشاده از شگفتی به آن منظره نگاه کرد و گفت:

— آیا این باور کردنی است؟... یعنی طریر هم الان در زیر

آب‌های زیرزمینی غرق شده است؟

مهندس شالر جواب داد:

— چنین چیزی ممکن است در آنجا اتفاق افتاده باشد. ولی من

می‌توانم توضیح بدهم که...

— که چی؟ ...

— اینکه این آب‌های خلیج است که اینجا را در خود غرق کرده
و تمام ناحیه جرید را از قبه بزیر آب فرو برده...
سرجوخه بانگ برکشید:

— پس دیگر یک راه نجات برایمان باقی مانده و آنهم اینستکه
با شنا از اینجا فرار کنیم!

سرانجام خورشید در بهنه آسمان ظاهر شد، لیکن روشنایی
خاوران کم‌رنگ و پریده می‌نمود تو گویی، پردمای از غبار بر افق کشیده
شده بود و آنان نومیدانه می‌گوشیدند تا دور و بر خود و محیط اطراف
را بنگرند لیکن تلاشی عبث بود و راه بجایی نمی‌بردند.

* * *

فصل هفده پایان عملیات

مه در اطراف تپه چنان غلیظ بود که حتی نخستین پرتو خورشید نیز نتوانست آنرا پراکنده سازد. هیچکس نمیتوانست چهار قدمی خود را ببیند و شاخه‌های درختان در غباری از مه غلیظ پوشیده شده بود.

سرجوخه با خشم فریاد کشید:

— معلوم است که سر و کار ما با شیطان افتاده!

آقای فرانسوا جواب داد:

— منم دارم با تو هم عقیده می‌شوم.

با اینحال امید آن بود که با بالا آمدن خورشید در وسط آسمان مه متراکم از میان برود و آنها بتوانند محیط خود را ببینند و لاقط دور و بر خود را تشخیص دهند.

با اینکه امید یافتن هیچ آذوقه‌ای وجود نداشت، اما با این وجود باید سدجویی می‌کردند و قسمتی از جیره خود را می‌خوردند آب شوری که در پای تپه به وفور یافت می‌شد، بهر حال می‌توانست تا حدی

رفع عطش کند.

سه ساعت دیگر به همین ترتیب سپری شد.

از صدای غرشها اندک اندک کاسته شده بود. باد نیرومند شاخه‌های درختان را به تکان واداشته و آفتاب سوزان پرده مه را رفته‌رفته از هم می‌درید.

عاقبت، وضعیت تپه مشخص شد. درختان اسکلک خود را نشان دادند و صفت اسکلک بهترین تعریف برای این درختان بود که نه بر و باری داشتند و نه حتی برگی. بهتر است بگوییم که جز چوب خشک چسبیده به خاک چیز دیگری نبودند. سپس باد تندی تمامی‌مه را بیکباره به جانب غرب راند و آنرا با خود برد.

و آنگاه طریر با تمام وسعت و گستردگی خود آشکار شد. سطح آن از حفره‌های آب شور که جابجا از دل شوره‌زار سر برآورده بود، پوشیده شده بود و حدود پنجاه متری اطراف تل را همین دریاچه‌فرا می‌گرفت. در آن سو و در نقاط بلندتر رگه‌های درخشان آب در زیر نور خورشید تلالو خاصی داشت. در نقاط پست‌تر، آفتاب آب را کدر و پر رنگ‌تر می‌ساخت.

سروان هاردیگان و مهندس شالر نگاهشان را تا افق‌های دور

لغزاندند و سپس مهندس گفت:

— تردیدی نیست که زمین لرزه‌ای اتفاق افتاده... بستر شوره‌زار

شکاف برداشته و رگه‌های آب‌های تحت‌الارضی آنجا را پوشانده‌اند...

سروان جواب داد:

— بهر حال قبل از اینکه تمامی آب از آن زیربالا نیامده، بایستی

خود را نجات داد... و همین الان باید دست بکار شویم!

هنگامی که افراد ستون از تپه شروع به پائین آمدن کردند منظرهای

در برابر خود دیدند که از وحشت بر جای می‌خکوب شدند.

از شمال شرقی و حدود نیم فرسخی آنها رمای از جانوران وحشی

وحشت‌زده در حال فرار بودند، صدها جانور وحشی و شیر و غزال و

گوزن و آهو و موال و گاو کوهان‌دار بطرف غرب ملریر با سرعت تمام

می‌گریختند، لابد خطری بس دهشتناک را به غریزه احساس کرده

بودند که جانوران درنده وحشی همراه با چارپایان معصوم پای بگریز

نهاده و چون گردباد از مهلکه فرار می‌کردند.

سرجوخه بیستاش مرتبا "تکرار می‌کرد:

— آنجا چه اتفاقی افتاده؟...

سروان هاردیگان گفت:

— وای! چه محشری است!

و مهندس شالر هیچ توضیحی نمی‌داد.

آنگاه یکی از سربازها فریاد کشید:

— آیا این حیوانات دارند بطرف ما می‌آیند؟

دیگری اضافه کرد:

— حالا چطور فرار کنیم؟

در این لحظه رمه وحشتزده در یک کیلومتری آنان بود و با سرعت سرسام‌آوری بطرف آنان پیش می‌آمد. اما اینطور بنظر می‌رسید که جانوران هراسان در این گریز دیوانه‌وار متوجه آن شش انسان در آن گوشه دور افتاده تل شنی نشده‌اند.

در واقع، در همان حالت سرگشتگی بناگهان بطرف چپ منحرف شدند و در میان گردبادی از گرد و خاکی که بوجود آورده بودند، ناپدید گشتند.

البته ستون بدستور سروان هاردیگان بر روی زمین، درپای درختان دراز کشیده بود تا جانوران آنها را نبینند و در آندورها پرنندگان سراسیمه نیز با پروازهای سریع خود را از مهلکه‌ای که هنوز عامل آن ناشناخته بود، نجات می‌دادند.

سرجوخه پیستاش همچنان زبان گرفته بود:

— چه خبر شده؟... چه اتفاقی افتاده؟

اکنون ساعت چهار بعدازظهر بود و علت آن فرار نابهنگام هنوز شناخته نشده بود.

از سمت شرق رگه آب، سطح شوره‌زار را فرا می‌گرفت. هر چند که آب در این نقطه صحرای بسیار سطحی و کم مایه بود، املاح‌الوان

زیر پوشش آب از نظر ناپدید می‌شدند و تا چشم کار میکرد دریاچه آب شور بود که سراسر شورهزار را فرا می‌گرفت.

سروان هاردیگان بدیدن این منظره گفت:

— آیا آب‌های خلیج است که طریر را می‌پوشاند؟

مهندس شالر سکوت خود را شکست و جواب داد:

— من هیچ تردیدی ندارم. این غرش‌های زیرزمینی نتیجه طبیعی

زلزله‌های بود که در طبقات زیرین اتفاق افتاده است. بهر حال روشن

است که اختلالات و تغییرات شگرفی در زیرزمین بوقوع پیوسته و به

ناگهان قسمتی از پوسته زمین شکاف برداشته و ریزش کرده و آب‌دریا

از خلیج قبه تمام شورهزارهای منطقه را در خود غرق کرده است.

این توضیحی کامل بود ولی علت این زمین لرزه وحشتناک هنوز

مشخص نبود. شاید که این تکان زمین در جهت تکمیل پروژه سروان

رودر عمل میکرد و دیگر بدان نیازی نبود.

صدای غرشی از دور شنیده شد و فضا را پر کرد. این بار دیگر

صدا نه از زیرزمین بلکه از هوا می‌آمد. گرد و غباری از جهت شمال

غربی بلند شد و از میان آن گروهی سوار که آنها نیز وحشت‌زده‌تر

از جانوران بنظر می‌رسیدند دیده شدند.

سروان هاردیگان فریاد کشید:

— حجار!

بلی، خودش بود! رئیس قبیله طوارق که چهار نعل پیش می‌تاخت، گویی او و سوارانش از بیک اجل می‌گریختند و می‌خواستند بهر قیمت شده خود را از دست او نجات دهند.

دو ساعت از فرار جانوران گذشته بود و خورشید رفته‌رفته ناپدید می‌شد. آیا در وسط این دریاچه‌ای که هر آن بر عمقش افزوده می‌گشت، این تپه یا این جزیره کوچک تنها جایی نبود که حجار و یارانش بر آن فرود می‌آمدند و به آن پناه می‌بردند؟...

تردیدی نبود که حجار و سوارانش که اینک در یک کیلومتری تپه قرار داشتند چاره‌ای جز اینکه خود را به تپه برسانند نداشتند. در آن صورت سرنوشت فراریان که از وحشت نمیدانستند چه باید بکنند، چه میشد؟

اینک علت ترس و وحشت بی‌پایان جانوران و سواران معلوم میشد زیرا موجی از آب به بلندی کوه سر در پی‌شان گذاشته بود که اگر آنانرا در خود میگرفت، هیچکس زنده از آن بیرون نمی‌آمد و علاوه بر آن سرعت امواج چنان بود که قبراقتین و چالاکترین اسبها را نیز پشت سر میگذاشت و آن را در خود غرق می‌کرد.

سروان هاردیگان و همراهان با چشمان گشاده از حیرت شاهد آن منظره وحشتناک بودند؛ صدها سوار و مرکب آنان بکام امواج مهیب کف‌آلودی می‌رفتند که غرش‌کنان با زبانه‌ مرگبار خود آنها را می‌بلعید

و اثری از ایشان بر جای نمی‌گذاشت.

دیری نپائید که آن گروه سواران وحشت‌زده بگام آن موج سرکش فرو رفتند و سرانجام در شامگاهان که آن دریای طفیان کرده آرام گرفت، جز نمش‌هایی در اینسو و آنسو، چیز دیگری به چشم نمی‌خورد. در آن روز خورشید برای اولین بار در دریا غروب میکرد... و آن شب برای فراریان چه شوم و وحشتناک بود! و اگر توانسته‌بودند برخورد با جانوران وحشی و سپس با حجار و دار و دستفاش را پشت سر گذارند آیا یک بار دیگر در خطر مقابله با هجوم امواج قرار نمی‌گرفتند و آب پناهگاهشان را در خود نمی‌گرفت؟

اما مگر چارهای داشتند و آیا می‌توانستند خود را از آن مهلکه نجات بدهند در حالیکه صدای برآمدن آب را از پای تپه می‌شنیدند و سطح درختان آب ملریر را فرا روی خود میدیدند! بار دیگر خورشید دمید و هوا را روشن کرد، اما آب تا میانهای تپه را گرفته و بیشتر از آن بالا نیامده بود.

هیچ چیز در سطح این دریای جدید دیده نمی‌شد. نومییدی فراریان را در خود گرفته بود. غذایشان روبه اتمام بود و چیزی که بتوانند با آن گرسنگی خود را رفع کنند، در آن حدود دیده نمیشد. فرار... با کدام وسیله؟... آیا با چوب درختان کلکی بسازند و با آن خود را نجات دهند؟... اما چگونه آنرا از ریشه درآورند؟

تازه اگر هم این کلک را درست می‌گردند با چه وسیله‌ای آنرا بحرکت درمی‌آوردند و آیا باد شدید آنها را از مسیر منحرف نمیکرد و آیا توان رودررویی با امواج را داشتند؟

سروان هاردیگان نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

— بهر حال بسختی می‌توانیم جان سالم بدر ببریم.

سرجوخه بیستاش اظهار داشت:

— جناب سروان... کاشگی کمکی برایمان می‌رسید... شاید برسد!

روز بدون اینکه هیچ اتفاقی بیفتد، سپری شد. تردیدی نبود که

طریق نیز مثل ره‌راسا به دریاچه تبدیل شده است. آیا تمام کانال

هم بزیر آب فرو رفته بود؟

آیا نفته و سایر آبادی‌ها هم دچار زلزله شده و یا در امواج

توفنده قرار گرفته بودند؟ آیا دامنه این مصیبت تا صحراهای جرید

و از آن پس تا خلیج قبه امتداد نیافته بود؟

با اینحال شب نزدیک می‌شد و آنها که بعد از آخرین غذایشان

در صبح چیزی نخورده بودند هیچ خوراکی دیگری هم برای خوردن

نداشتند، از درختان تپه هم قطع امید کرده بودند چون جز چوب

خشک، ثمری نداشتند، حتی این پرندگان صحرائی، همین بوجیبی‌هایی

که دسته دسته در دورها در پرواز بودند، از اینجا نمی‌گذشتند، از

گنجشگان کوچک هم خبری نبود تا بتوانند با آن شکم کرسنه خود را

سیر کنند.

سرجوخه پیستاش بیهوده بخود وعده میداد که می‌توان در زیر این آبها ماهی پیدا کرد و از آن گذشته با این آبی که یکپارچه نمک شده بود چگونه میشد تشنگی را رفع کرد؟
آنگاه در شامگاهان که آخرین پرتو خورشید در افق ناپدید میشد آقای فرانسوا که غمگانه به تماشای افق پرداخته بود، بناگامبانگ برگشید:

— دود... —

سرجوخه پیستاش نیز فریاد زد:

— دود؟ —

آقای فرانسوا تکرار کرد:

— بله، دود!

تمام چشم‌ها به جهتی که آقای فرانسوا بان اشاره میکرد، برگشت هیچ تردیدی نبود در آندورها دودی دیده میشد که نشان از وجود کشتی می‌داد.

فراریان از ترس بر جای خود میخکوب شده بودند و از این بیم داشتند که مبادا این کشتی بخاری به وسط دریا برود و آنها را نبیند و با خود نبرد.

باین ترتیب توضیحات مهندس شالر صورت تحقق بخود می‌گرفت

و پیش‌بینی او به مرحله عمل نزدیک می‌شد.

در شب ۲۶ و ۲۷ آوریل آب‌های خلیج در سطح این ناحیه از جرید نفوذ کرده بودند... از آن به بعد بین ملریر و سیرت کوچک حلقه اتصالی بوجود آمده بود و طبیعی می‌نمود که یک کشتی بتواند در مسیر کانال بدریا نوردی بپردازد!

بیست و پنج دقیقه بعد از آنکه نشانه‌های کشتی در افق ظاهر گشت اینک دودکش آن هم بخوبی دیده می‌شد و این نخستین کشتی بود که سینه آب‌های دریای جدید را می‌شکافت.

یکی از سربازها فریاد کشید:

— باید علامت بدهیم!

آخر چگونه می‌شد از تارک این جزیره کوچک به کشتی‌نشینان علامت داد؟ آیا تپه آن ارتفاع لازم را که ناویان بتوانند آنها ببینند، دارا بود؟ و مگر در اصل فاصله کشتی با آنها در حدود دو و نیم فرسنگ از شمال شرقی نبود؟

وانگهی شب در پی غروب زودگذر فرا رسیده و اینک دیگر از دود کشتی هم در تاریکی اثری نبود.

آنگاه سربازی که کنترل خود را از دست داده بود دیوانه‌وار شروع به فریاد زدن کرد:

— آهای!... ما اینجائیم! ما کم شده‌ایم!



توفان مهیبی همهجا را در خود گرفت

سروان هاردیگان بشادی جواب داد:

— بعکس... ما نجات پیدا خواهیم کرد چون علائم ما را که در روز نمیدیدند، در شب خواهند دید.

و در پی آن افزود:

— درخت‌ها را آتش بزنید... آتش!...

سرجوخه پیستاش که از شوق صدایش به زوزه می‌مانست گفت:

— اطاعت جناب سروان!... درخت‌ها را آتش می‌زنیم... اینها

مثل کبریت می‌سوزند!...

در یک آن کبریت‌ها را کشیدند و شاخه‌هایی را که اینجا و آنجا

افتاده بودند، بصورت توده‌ای از هیمه در پای درخت‌ها قرار دادند،

آتش بسرعت در شاخه‌ها گرفت و به سر شاخه‌های خشک درختان رسید

و روشنی تند شعله‌ها تیرگی شب را از هم شکافت.

پیستاش فریاد کشید:

— اگر آنها این آتش باین روشنی را نبینند، پس لابد همه کور

هستند.

مهمذا، شعله درختان بیش از ساعتی دوام نیاورد و آتش که در

چوب خشک درختان گرفت بسرعت به پایان رسید، و پس از اینکه در

میان نومیدی فراریان آتش خاموش شد و تاریکی همه جا را گرفت،

هیچ نشانه‌ای از حضور گشتی در آن حدود بدست نیامد چون در این

صورت با شلیک توپ وجود خود را در آن نزدیکی‌ها اعلام می‌کردند. اینک پرده ضخیم ظلمات بر سراسر آن جزیره کوچک کشیده شده بود. شب سپری می‌گشت و هیچ صدایی از حرکت کشتی و صفیر آن و شلپ و شلپ پروانه و صدای موتور و غیره شنیده نشد. اما با طلوع خورشید و دریده شدن تاریکی، پارس نابهنگام واقواق بگوش رسید و در پی آن بیستاش فریاد برآورد:

— آنجا است! ... آنجا است!

سرجوخه اشتباه نمیکرد.

در دو کیلومتری جزیره کشتی کوچکی لنگر انداخته بود که پرچم فرانسه بر فرازش در اهتزاز بود. پس از آنکه ناخدای کشتی شلمه‌های آتش را در آن جزیره دیده بود فرمان بازگشت داد و در نقطه امنی، تا فرارسیدن صبح، پهلو گرفته بود.

ناخدا که مرد محتاطی بنظر می‌رسید بر آن شده بود تا برطرف شدن تاریکی در آن نقطه بماند و باسرار شلمه‌های آتش و خاموش شدن نابهنگام آن، پی ببرد.

جالب اینکه تا سروان هاردیگان و سایرین شروع به فریاد زدن کردند، از قایقی که از کشتی جدا شده بود و بسوی آنان پیش می‌آمد چند نفر به آنها جواب دادند که در بین آن گروه صدای ستوان ویلت و استوار نیکل بطور واضح بگوش می‌رسید.

این کشتی بخاری کوچک که "بن نصیر" نامیده می‌شد، چندروز قبل وارد بندر قبه شده و در آنجا داوطلبانه آمادگی خود را برای دریانوردی آزمایشی بر روی دریای جدیدالاحداث اعلام کرده بود. چند دقیقه بعد قایق نجات به کنار جزیره کوچک رسید و سروان هاردیگان و ستوان ویلت در میان فریادهای شادی دیگران یکدیگر را در آغوش گرفتند و استوار نیکل و سرخوخه پیمتاش بر سر و روی هم بوسه می‌زدند و شادی و نشاط واق واق از دیدن اربابش حد و حصری نداشت. اما جالب اینکه نیکل در وهله اول موفق به شناختن آقای فرانسوا نشد زیرا ریش و سبیل پر پشت وی بکلی قهافاش را تغییر داده بود و او بخود وعده میداد اولین کاری که در کشتی بن نصیر میکند اصلاح سر و صورت است.



جریان واقعه از چهل و هشت قبل تاکنون باین شرح بود: زمین لرزه‌های ناحیه شرقی جرید در بین خلیج و ملریبر را دچار تکان‌های شدید ساخته بود. در نتیجه قسمتی از قبه در اثر زلزله دچار شکستگی شد و سطح زمین بطول دویست کیلومتر به پائین نشست کرد و آب از هر سو وارد کانال شد و چون کانال ظرفیت هجوم این همه آب را نداشت آب اضافی را نتوانست در خود نگه دارد و سیلاب‌ها نه تنها فرورفتگی رهارسا را پر کردند، بلکه شورزارها را نیز در خود غرق ساختند.

خوشبختانه واحه‌های نفته، توزور و حما به زیر آب نرفته بودند و این به دلیل آن بود که در سطح بالاتری قرار داشتند و در روی نقشه نیز قرار بود از آنها بصورت بندر استفاده شود.

اما هنگیز در شوره‌زار ملریر بصورت جزیره مرکزی در آمده بود و اگر زنفیک جان سلامت بدر برده بود حجار و تمام سوارانش در بیابان گرفتار امواج سرکش شده و تماما " از بین رفته بودند .

حال بد نیست کمی هم از اتفاقاتی که برای ستوان ویلت پیش آمده بود بگوئیم: ستوان ویلت هر قدر کوشیده بود تا نشانه‌ای از سروان هاردیکان و سایر گمشدگان بجابد، راه بجایی نبرده و سرانجام خود را به نفته رسانده بود تا با افراد کمکی و تازه نفس بسراغ قبایل طوارق برود تا شاید در آنجا بتواند فرمانده و سایر افراد را پیدا کند.

در جستجوی بی نتیجه خود، برحسب اتفاق، بدو سرباز و گاریچی‌هایی که آن شب از سرنوشت همقطاران دیگر خود، جدا مانده بودند، برخورد نمود.

هنگامی که ستوان ویلت در نفته بسر میبرد با کاپیتان کشتی بن نصیر ملاقات کرد و او اطلاعاتی در زمینه شوره‌زارهای ملریر و رهارسا در اختیار وی قرار داد و این دیگر زمانی بود که زمین لرزه باتمام رسیده و اینک امکان حرکت و کشتیرانی میسر شده بود.

پس از اینکه کاپیتان بن نصیر از داستان آنها مطلع شد از استوار نیکل و ستوان ویلت دعوت کرد که در این سفر دریایی او را همراهی کنند. آنها تصمیم گرفتند قبل از هر کاری به جستجوی سروان هاردیگان و مهندس شالر و سایر همراهانشان بپردازند.

باین ترتیب، بن نصیر با آخرین سرعت از رهارسا عبور کرد و وارد آب‌های ملریر شد و در آنجا جستجوی واحه به واحه را آغاز کرد.

کاپیتان در شب دوم مسافرت شعله‌های آتش را بر فراز آن جزیره کوچک دید و بدلیل قلت نفرات و ناآشنایی با مسیر سفر، ترجیح داد تا شب را دور از جزیره سپری کنند و صبح روز بعد چنانکه می‌دانیم سروان هاردیگان و یاران را صحیح و سالم پیدا کرد و به کشتی آورد.

کاپیتان کشتی بخاری بن نصیر پس از اینکه از مسافران گمشده پذیرایی کرد عازم توزور شد، زیرا میخواست که در آنجا آنها را پیاده کند و پس از تبادل اطلاعات و کسب دستور از مقامات مافوق برای شناسایی بدورترین نقطه ملریر حرکت نماید.

در توزور، تمامی افراد ستون باستقبال سروان هاردیگان و سایر همراهان آمده بودند. شادی آنها حد و اندازه نداشت.

در آنجا حتی آقای پوانتار و سایر افراد نیز حضور داشتند و

هنوز هم می‌خواستند بدانند چه اتفاقی افتاده است !
 جالب‌ترین صحنه هنگامی بود که پیش‌تاز آن اسب باهوش و واق‌واق
 سگ با وفا و شجاع به همدیگر برخوردند و دیدار آن دو دوست در
 آن لحظه بسیار تماشایی بود. از آن گذشته همگی حوادثی از سرگذرانده
 بودند که بازگو کردن آن شور و هیجان در شنونده دیگر بوجود می‌آورد
 و روبه‌مرفته سرگذشت اولین کاشفان دریای جدید بسیار شنیدنی
 بود .

در آن هنگام مهندس شالر که در آن میان ایستاده بود، مردی
 را در مقابل خود دید که به نرمی به او سلام کرد و با لهجه خارجیان
 گفت :

— شما خودتان مهندس شالر هستید؟

— بله چه فرمایشی دارید؟

طرف سینهاش را صاف کرد و با لحنی خشک و اداری گفت :

— بایستی به اطلاعاتان برسانم که اینجانب به نمایندگی از طرف

ریاست کل کمپانی فرانسوی— خارجی مستقر در تونس و برابر بند ۲۰۰

ماده ۱۲ و امضای ناخوانا ماموریت دارم که امور تصفیه شرکت مزبور

را با تمام قدرت انجام دهم و وظیفه دارم که بشما اخطارکنم صورت

ریز عملیات اجرائی شرکت موصوف را در دریای جدید فوراً " اطلاع

دهید !

در بین آنهمه شور و هیجان و شادی بازیافتن دوستان گمشده
 وجود و سروری که طبیعت در احداث عملیات بارمغان آورده بود ،
 حضور این مرد سرد و خشک و اداری و بیروح و مقرراتی آبی بود که
 بر آتش شور و اشتیاق آنان پاشید . مهندس شالر خونسرد که یکباره
 می‌رفت تا کنترلش را از دست دهد بار دیگر بر خود مسلط شد و در
 حالی که مخاطبش را از معرکه بدر می‌برد ، با لحن آرامی گفت :

— آقای نماینده کل با اختیارات تمام و تمام و قدرت بی‌پایان

قبل از هر چیز بهتر است شرح عملیات را موبمو یادداشت کنید .

آنگاه در بین ابراز احساسات و تبریکات کسانی که در آنجا حضور
 داشتند مهندس شالر تمام اقلامی را که می‌بایست برای عملیات جدیدشان
 همانروز گزارش کنند به آن مرد دیکته کرد و او نیز به دقت آنها را
 یادداشت می‌کرد تا به عرض مقامات بالا برساند .

پایان